[illegible]

دیوان حشمت مرحوم

[illegible]

دیوان حشمت از شعرای ...

۸۰۵ ...

حزین اسم شریفش ملا اسماعیل از اجلۀ اصفهان و از ائمۀ علمای مشهد مقدس است
جناب ایشان آنجا که مشرب علا داشته در خدمت میر عالم ما جلالی از ...
و اسرار حصه کشیده با خبر گشته و آنچه که هیچ سالکان ظلمات امکان نطق و الفاظ
نه بیند از انوار آن او بهره ور گردید که آن بعینه دیده بخدمت از علو آن حذ غنیه
خود مجنون متمندی هر طرف دوید بعد از تکمیل آن جذبات چند روز صحبت
ماند بعد آن در خراسان بارشاد مریدان اشتغال داشته در سال ... و دوست و ستیش و ارادت
غریب بعالم الحق را ائمه الحق تا بوده مطلوب یاران دنیا اعتنا نمود بجانب ... نفس
و وا آمده و قانع بصاحبه در رحلت ذهن و سعت انتقال مظهر لمعات ایزدی ...
... نمودی کاهی بالحاح اصحاب فقره نظم سفته و اشعار منسوب انجمن ... نمونه ملحق نموده
پرورش ز اندیشه هر کو
داغ عشق از زر دوز ... شعله ور

حزین اسمش شیخ محمد علی لاهیجی ... الملقب الله
اصفهانی که مولد و منشاء ایشانست مدت العمر استفاده حکمت نموده عارفیست موحد
و شاعریست مجرد در عهد نادرشاه افشار از ایران فرار بهندوستان رفته در شهر بنارس
که هم کرده بود برحمت حق جنابش در انجا توطن کرده چند سالی ... ازینجهت
آمد همواره مجلس افاده بقواعد حکمت و معرفت منتظم داشته سالها در آن شهر
همت بارشاد خاص و عام گماشته حالا نیز طبقات خلایق از اسلام و هنود بخاک
تربتش استشفا و رواج فیوضات میکنند و طالبان حاجات صدقات و نذورات
بخدام قبرش میدهند دیوان اشعار انتخاب جدید شده بعضی ازان ابیات در
وجه در قصیده که حسن کلام گویند که خاموشی ز نامه سامان نیامده
وقت خامه را فکنه دست غند دار تا قرب سیه ازو اشعار دل فریب
بر صفحه زمانه نوشته یادگار شاید ده هزار بیت دیگر از میان رفته و این ابیات
انتخاب دیوان و دست ... جان و تن و صبر و خرد بلا زکار رفت ... اگر
بهم ... چهار رفت ... حلقه درگاه کعبه ... ز ... رفت
رفت ... حق ... رفت ... ز ... کار رفت ... شد ...
... گرد ... رفت ... تخت ... قلم در سخن ... هم
... رفت ... ترجیع بند ... غوطه زد کمال ... آتش
... آورد رفت ... کلاب ... ز ... آورد رفت
بر ... فرقه ... لب ... تا ... رفت ... کم
سایه ... بهار ... خامه ... غزلیات ... قطره
باز ... حسن تو ... ساز ...
ز ... خاطر ... رحمت ... جا ...
خامه ... بار ... حزین ... سخن
عرض ... دو ... کو

دیوان حشمت
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

حمد خداوند رقم کش قلم | فاتحه سر دفتر لوح قدم

حمد به آغاز ثنا اختتام | ختم سخن فاتحه [illegible] و السلام

صیقل آیینه دلهای پاک | مرهم ناسور دل [illegible] ناک

رونق گلگونه چهره دوست | مونس عشاق دل افگار اوست

واقف اسرار نهان جلال | [illegible] و دوان [illegible] خیال

[illegible] به لطف عمیم | [illegible] دولت [illegible] کلیم

خوان کرم [illegible] زمین [illegible] | بنده به خوان کرمش رزق خورد

بر سر [illegible] نوشته فلان | نام فلان خوان بود این رزق از آن

کاسه یاقوت ده آفتاب | شیر برآرد ز جام گون [illegible]

[illegible] انوار نبوت [illegible] | از [illegible] اول [illegible]

نور چراغ [illegible] شب دوفشان | باد [illegible] کشیده [illegible]

جان جهان [illegible] | روح روان [illegible]

آب رخ [illegible] جمال شما | زینت [illegible] ز جلال شما

[illegible] الف [illegible] | قل الله [illegible]

[illegible] جهان [illegible] باب | نکته شناسی [illegible]

خشک [illegible] کتاب خدا | نسخه [illegible] بود [illegible]

شهر علوم [illegible] | باب علوم [illegible]

باب همه نسخه [illegible] | چشم [illegible]

[illegible] رسول خدا | نکته شناس [illegible] علی

نور نظر نرگس دانا [illegible] | [illegible] دل [illegible] جلال [illegible]

آینه اسکندر [illegible] | خضر [illegible] چشمه حیوان [illegible]

خاک نشینان حرم جلال | [illegible]

[illegible] نهان بود عیان [illegible] | غیب [illegible] بود [illegible]

آتش و باد و آب و گل [illegible] | روح روان [illegible]

۲

[illegible]

کسب نه بند و لب ازین جلا | کوس بکوب ای لمن الملک لا
رونق اسلام و دل کفر تار | ایمن و آسوده بجهان آشکار
دل نه اگر ورشش طلالش بدید | خاک نسب قطره خونی شدید
گوش گشا دست سخن گوش کن | نظم سخن داد و سخن نوش کن
هوش سپر پنبه غفلت ز گوش | واقف اسرار توی مرد هوش
مخزن اسرار بقا هوش دار | نیست فنا عالم خداوندگار
بنده مکن هر چه ز بد کرد کار | هیچ کهی بنده فرانده دار
قطره و دریای محیطی حباب | دم نزنی محو شوی ای سراب
بنده شو و پیش خداوندگار | ذره بخورشید نگر در شمار
زشت نه هیچ چو بنده ز نهاد | زشتی اعمال بماند بداد
روی سیه کار بعفو علیم | رنگ بروزان کف دو کلیم
مردمک و دیده اجنبه دار | مرغ فلک سیر بود بال دار
خشک لب از رنگ تو نتن برد | دختر رز دست ز هر هوس برد
نشئه صنبه بروده کلکون نکشود | کاسه یاقوت سر خون بود
نوش لبانرا شکرین شهد داد | طبر سخن بال همایون گشاد

[illegible]

[illegible]

ای همه جهان ذره و خورشید تو | دین مسکین حادث و جاوید تو
هستی ما از تو توانا شده | نیست مهیا ز تو رعنا شده
چون دگر نیست نه آگاه کس | کس بتو مانند نه ای داورس
در همه جای و مکانیست نه | با همه گفتار لسانیست نه
خبر از خبر نرانده | هر که ترا خواند بخود خوانده
حق کش هی کر [illegible] | مظهر [illegible] از دل پاکینه
محو شود هر که نه عشاق است | خون شود آن می که نه در جام است
دور درم از [illegible] | سنگ قناعت چو [illegible] است
مرغ سحر خسته شود چند شام | گر نه ثنای تو برد صبح و شام
هر که نشد هم نفس و نفس | قطع شود رشته او از نفس
هر که نه یوسف بتو ماه رو | ظلمت [illegible] برآید رو برو
هیچ نیست از این شمس و جهت | هیبت و [illegible]
نیست کلام [illegible] | [illegible] بود [illegible] دوان
نور ظلمت نشود [illegible] | [illegible]
کار نکو کرد [illegible] ایام نیست | حاجی طیب چو با حرام نیست

[illegible]

سر برم چنین تو ای بی نیاز | زنش چنبار ... پسر شده دراز
بر و ... جمله بس حقه باز | خیمه زنگار ... آن گنبد باز
دست من و جمله ... استوار | هم ... دارد ... شاد



گر نه تو ... یک ... ام | حلقه ... کس نه نوازم
هیچ کسم هیچ بن ... | بر در ... سگی ...
نیست ... نیازی بکف ... | ... او
در صف ... | ... تو ام ...

بنده ام و بنده نوازی ز تو | عفو ز تو بنده گدازی ز تو
زنگ کدورت ز دلم دور کن | منزل ظلمت به ز نور کن
روز شب از ظلمت جرم سیاه | نقد ... روشنا
گرچه ز آغاز و سر انجام کار | بخت بد ... خام کار
گر ... بر ... | ... بنده ...
بنده درگاه ملک زاده ام | راه ... افتاده ام
راه نمای شکر تو ام بجا | تا ز پل آری که ... رهنما
نخل امل هیچ نیاورد بار | پا ... آرم ... بار کار
بخت من گرچه بود ... | ... اسلام ... اسلام
دست من و دامن ... | ... کس ...

نعت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

نام محمد چو قلم نقش بست | بر در یک حلقه ... نشست
دور قمر گشت چو میم ... | محو ... ثنای ...
جلوه ... حسن حبیب آمده | حسن جمیل ...
هم ... | دال ... پاکدین

چار در او نه کله هفت خوان — هشت در او بنده بدور جهان

گوهر مقصود جهان آفرین — یاد زمین جان شما آفرین

ابلق ایام سیاه و سپید — خام رکیبش ز رخ و مید

پر از ان طفل دلستان او — ورنشش ابر طفل شبستان او

نکته از دانش او نون زاد — پر خرد را لب افسر نهاد

ماه ز عکسش به سپهر جلال — یافت از مهر کمالش هلال

ذره از مهر ضمیر منیر — یافته خورشید منور ضمیر

خفته ز نوشین لب او سلسبیل — روح مسیح و نکس جبرئیل

آدم خاکی دم جان بخش او — ورنه بود مشت کف خاک گو

دولت جاوید جهان یافتی — گر نه رخ از دولت او تافتی

کلک چو منقش قلم انداخته — کفر ز منقش علم انداخته

منبر نه پایه قدم زد اوج — بحر علومش چو در آمد بموج

کلک سخندان علم افراخته — پرچم معراج بپا داشته

توسن شب به گردن زیر زین — بام فلک سیر کنم بعد ازین

معراج النبی

نقد بیاراسته غلمان کلاه — سدره و طوبی ز رطب آورده بار

نیم شبی بسته بر جزو کل — دیده ناخن بخشش او بر سبل

روز چو شب مشک دل آفتاب — نافه خون بست دل آفتاب

روز به دنبال شبش شد دراز — قدر شب قدر نیاورد باز

مرغ سبک بال که جبرئیل — دید درآمد به براق جلیل

هر ملک برد سلام و پیام — گفت بری باره که رو و خرام

جان تو ای جان جهان آفرین — تحفه صلوات ز جان آفرین

پای بره آرد به بالا خرام — کوهر مقصود به جود السلام

شاه نجوم شب خوت هم نشین — جلوه نما مرکب فرش زمین

خاتم مرسل چو برآمد به زین — گوش زد و شر گشت بپا از زمین

گشت برافشن چو کو جلوه گر — نور نگو شد زنکو پیشتر

رفت بان ره که قدم گرفت — شد زده به نا ازل و در رسد

کرد به مقدس چو دو کانه ادا — منزل اقصی شد به بدر الدجا

بست قمر بر دو رخ انور نسیم — جلوه به بیضا کف دست کلیم

تیر میان نفت دوات و قلم — شاه به خلوت چو زد انجا علم

چنگل خرچنگ بریده ماه / دامن خورشید اسد در پناه
سنبله را سبزتر از خوشه دید / جنبش ذنب از دم عقرب رسید
قوس کمان گشت و قلم شد کمانش / دامن سر انداخت به دنبال خویش
شیر بر آورد و دو نعلین شست / جلوه ثوابت بر تو ...
چون زد پا معزی خود مغز سر / از سر سپهر بر آورد و در بر
دلو کشش یوسف مه گلاب / خوان کرم ماهی یونس کباب
عقد گهر سیم ثریا برد / گوهر ناسفته نسیمه سپرد
قطب شد او تا در حقیقت سکون / تا نشود دامن فلک سرنگون
دور ... نقش خیالت شده / با دو جهان پای چو کلک شکسته شده
شاه به یکتا چو سواره رسید / فرس چو فرکوش ز جنبش رسید
فرش کشیده اطلس فیروزه گون / حامل اورنگ جلو سرنگون
سدره شد ان جنبش روانیا / کرد دو کاه یگانه را ادا
مرغ سبک بال چنداخت پر / هم سفری ماند ز طول سفر
زد هم برق بر آتش گرو / طول سفر ماند و دان نیم ره
گشت به قندیل منور سوار / رفت بر ان ره که نبود آن گذار

دیده تو آن گفت هزاران دیده‌ام / دیده تو آن گفت من آن دیده‌ام
چشم به از دیده اندود باد / هر که ز دید چشم بدی کور باد
نیست دو چشم هیچ نظر کرده شد / نیست جز این هیچ خبر کرده شد
هر که که بیند سخن از چشم و سر / کور شود چشم و سری بی بصر
کور شود هر که سر چشم و دید / کور شود آن که نه ... شنید
دور شو از هر که سر و دیده گفت / کو همه مقصود ز ان دیده سفت
هیچ کسی گفت خدای او ... / هر که چنین گفت خدای او نیافت
دیده گشا حسن خطاب خدات / یک نگر و احد یکتا بیافت
خود سخن از هر چه بگویم جهت / صنعت او بیند و خدای او نیافت
چشم و سر آمد ز خدا و احدت / واحد و یکتاست خدا ...
قول نظامیست ز من گفته‌ام / گوهر بی آب من سفته‌ام
دیده محمد نه به چشم دگر / بلکه از آن چشم بر آن چشم و سر
بر چه تو بود ره نظر بی جهت / صنعت او بر ...
گفت به یاران سخن گفته شد / گوهر گفتار نبی سفته شد
شافع محشر به شفاعت ستاد / ره به زمین قوت ... ستاد

عقل کهن طفل دبستان تو | پرتوی از شمع شبستان تو
مشک شب مهر ز خالت رواج | خضر و مسیحا لبت داده باج
آب گل از رنگ رخت بر گلاب | در عرق شرم آب گلشن به گلاب
طرهٔ شب بستهٔ خال بلال | بانگ اذان مرغ سحرخیز لال
ماه کمان خم ابروی تو | بدر یک حلقهٔ گیسوی تو
سجده بر ماه خم ابروت | مشک ختا بسته کند آهوت
کوه مقصود نگاه داشتید | وجه نمود دید عیان و اشنید
صبح بیاض رخ تو شیر خشت | شام ز زلف تو معنبر سرشت
بر قدمت مرحله پیمای ترب | مشتری از شرم رخت جای ترب
دست تو در پردهٔ انوار غیب | نقل کشد عرش بلا شک و ریب
نیستی از تو همه هست آمده | واسطهٔ تو ز الست آمده
هر که ز نسل نبوت نسبت | رشته یگانه گسسته است
عدلت اگر سلسله جنبان نبود | گردن داود و سلسله نبود
ارنی دیدار تو بی پرده بود | طور تو در پرده سر بی نبود
مشعل روز و شب تو بر سپهر | ماه شب عید و نور روز مهر

با همه جرم بروز جزا | چنگ من و دامن آل عبا
روز جزا لطف شما طالبم | حب علی ابن ابی طالبم

فی المنقبت شاه ولایت

سلسلهٔ محکم پروردگار | حبل متین تا ابد استوار
شیر خدا صاحب سیف دو سر | مظهر حق جلوه گر بو البشر
ساقی کوثر بمن آبی بده | بادهٔ جان جام طلایی بده
در ره زلالی که ز انعام تست | ریز لگام هم که ز تو جام تست
مست چو ما ی تو آورده | جوش زند عربده خواهد برد
مست الستیم ز جام شما | [illegible] باده بنام شما
تیغ یدالله چو گشایم به سر | خسرو دو عالمی [illegible]
بیهوده ای آورده چو جا بگشتم | گوی ز [illegible] گوی جای گشتم
هر که به نام تو نیارد ورود | طاقت شیطان ببرد از وجود
لامع انوار بلا شک و ریب | [illegible] کنز مکنون غیب
است مفاتیح کنوز نگار | دست شما [illegible] شاهوار
روح نبی جان جهانی علی | وجه خدا آیت حق منجلی

مهر تو ورزیم بجان پاک دل | جز تو نجوییم درین آب و گل
مهره پشت پدرم مهر تو | چشم گشودم بر چشم چهره تو
والذیان تو گوهر نثار | بطن صدف نطفه و در عطار
طور تو ای طور سینا تو نبی | نور تو و زنده اسما تو نبی
در گران مایه جود و کرم | لعل حرم در قدم از قدم
زیب سلونی در علم نبی | واقف اسرار خفی و جلی
کون و مکان دیده و چون ذات تو | ذات تو با فضل چو کون و ذات تو
گردش نه دایره دیر پا | دور بقطب تو کند ابتدا
قبله حاجات تو ای ذات | محی اموات و وهب الصفات
هفت خط و پرچین و دیر پا | بر خط فرمان شما پا بجا
نسخ کل از ذات تو نقش | موج روان حکم تو اندر نفس
ای ز ازل تا به ابد حکم ران | حکم تو فرمان ده آن جهان
باد ز من بر تو درود و سلام | و به تمام بدار السلام
شیر خدا مهدی دین راست | نور خدا و ... دین راست

فی المنقبت قایم آل محمد علیه و ترقب ظهوره السرور

بر خداوند غفور الرحیم | وه بکشت از کرمت ای کریم
ای همه چشم و تو ای نور پاک | روح روان در جسد خاک
ای بری از جسم و ترا او غیب | وارث پیغمبر و انوار غیب
ملک جهان قبضه شمشیر تو | چرخ زند چرخ ز تدبیر تو
قاسم رزاق جهان در جهان | لطف زلال تو بود ... جان
حکم تو جاری است ز روز ازل | گوهر مقصود جهان ... پاک
حکم روان تو روان جان ما | لطف تو خون در رگ شریان ما
آنکه امر قضا و قدر | هست بلطف تو شما ورد
نهر تو هست سکندر حیات | امر قضا ... حیات و ممات
سیف دو سر بر سر کفار کش | ... بر سر کفار کش
منتظر و قایم حق پایدار | بر سر کفار بکش ذوالفقار
هست چو داعی کلاگرد و بلا | گرگ ... کلا
لشکر بی شاه نیاید بکار | خصم شود غالب و ... بکار
بهر خدا بر سر ما کن گذر | حامی ما ای ... نظر
از چه با ... ای رهنما | چشم براهیم ... بینوا

[illegible]

مدح شهنشاه جهان زان علم | بیش بزن در صفت اش قدم

در مدح شاهنشاه جم جاه فتحعلی شاه ایران

ده بیش قدم زن ز ثریا زدم | پرچم چتر قدر بالا زدم
بهر بهین لوح سپیدآب داد | پیشکشم قمر مستان نهاد
بهر ز تاج البحر بش زهره داد | پیش ز شنبش بپر من نهاد
کرد ز بوی سر خود رقص دویب | دست فشان رقص کنان پای کوب
مهر که زر داد بهین آفتاب | مشتری آورده قلم در حساب
تیغ زن چرخ یکی تیغ تیز | بهر قلمدان من آورد نیز
دفتر انجم ز علم واو باد | کاغذ آبی فلکم دست داد
دور فلک کار نکو کار کرد | پیشکشم مسطره در کار کرد
باید ام اکنون سخن از گنج گفت | در ثنا نام شهنشاه بسفت
پرچم چتر ده ایران کشم | خوان سپاه خوش توران کشم
فتحعلی شه غضنفر شکار | نام شه از فتحعلی آشکار
ان فتحنا گشت فتح مبین | پیش جلوه حضرت روح الامین
رشته در اثبات و تو بخشاه | پنجه خورشید کند صبح گاه

[illegible]

[illegible]

صبح شه را بار کلف آمد از | تیغ شه آورده برون آب تاب
شاخ ده و کوه ز بود و زبر شد | پرتوش شمشیر نیان گیر شد
گاو ز رفتارش افلاک سر کشید | نور فلک ملک علم او رسید
رخش یک بیک برش او زین آسمان | نعل ز نه ماه ده شد کهکشان
گر سر انجم پر شاه ساز | در ره او دو ملقه اختر طراز
تازه ام خشخش چو کشته سبزه موج | حوت بگرداب زنند چرخ موج
صف بصف لنگر شده در مصاف | سد سکندر بشکن و کوه قاف
صبح ز مشرق چو کشد تیغ تیز | پا و شد شام شود در گریز
مو ز آتش اکسیر زر بیر | آب شود و آینه ماه و مهر
طبل لبنان زنت ملک بر گرفت | نوبت شه دور قمر بر گرفت
هر که در این ربع نشیمن گشت | گردن او طوق اطاعت ببست
هر که بود در گره و هر بند | گشت بلطف در گرهش بند
هرچه اکسیر فنا گشت | هر که بکوی کرشش جا کند
ملک سلیمان بکف انگشترش | بام فلک جای دو نیلوفرش
کرده چو زرافش بپا پاسبان | زیر ستون بر دو که پاسبان

[illegible]

۱۳

جلوه شاهان بهر شش جهة کمان / حلقه بگوش شان بهر آنکه کمان

روی نقیب سپه که شود سوی او / دولت پرویز بود گوی او

دورباشان گرد فلک آسیا / باد بتو بان [illegible] دور ما

سنگ ستم تا نه صدم اسیر / یوسف زندان زلیخا بگیر

هست سری بر سر حد زیان / یک سحر است [illegible]

صاحب ادراک و نطاق تنگ / دم زده ای از رشد [illegible] خود

یک نظر بر سر او هم ختم / حیف بر او بردم و دل سوختم

حیف ازین گلشن نوشکفته باغ / بر سر هر شاخ گلی مار و زاغ

بر نرسد هیچ بر باغبان / زاغ زده پنجه بسر باغبان

شعله زده گلشن با آب و تاب / باد هوسش کند خشک آب

بلبل بیچاره ز وز و دوس دور / زاغ بهر شاخ زده چنگ و سور

هیچ نماندست شود خشک چوب / باغ جهان زاغ کند رفت و روب

سال دو سه دیگر بکن نظر / خاک نشاند سر آن باغ سر

گر چه درین ربع نشستن رباط / آمده در [illegible] نشاط

حیف بر آن [illegible] کار / نام خدا [illegible] و کار

خود نه چه خود [illegible] / زانکه [illegible]

جلوه شاهان بنده در کاب اند / شاه [illegible] در کاب اند

اه کی بنده توئی پادشاه / ظل الهی و جهان در پناه

چشم تو شیرست [illegible] نظر / [illegible] شیر ان [illegible]

یک نگهت [illegible] گر کنی / هست جوان [illegible] شیر اگر کنی

گنبد خورشید ز اکسیر تو / دور فلک گردش [illegible] تو

ملک خدا راست [illegible] / ملک [illegible] پاینده

گفت فلک تخت بلند [illegible] / سایه [illegible]

باغ بهارست گل [illegible] / ملک سلیمان [illegible]

ظل خدائی و خدا ملک داد / ملک و ملک نام و پاینده باد

بسکه شد آباد همه مرز و بوم / نیست خرابی که شود جای بوم

ظل همایون ترا پایه است / بر سر شاهان جهان سایه است

سر ور [illegible] بر ده [illegible] / جلوه شاهان [illegible]

سیف تو بر فرق شاهان [illegible] / شد بزمین پشت [illegible]

شمع تو پیدا [illegible] تو خواب / چند صفت [illegible] خراب

اهل جهان بنده احسان تو / بنده همه بنده غزل خوان تو
گر چه غزل خوان و ثنا خوان شاه / هست فزون تر ز فزون دین پناه
بکر سخن سفت سخن سنج باد / دفتر یاد نباید بکار
به به کهف کو هوای چو بر لیست / کهف نه این رتبه پیغمبریست
ختم رسالت به رسول هدایت / ختم سخن هم بکتاب شماست
کنز الاسرار ز نو اسرار غیب / پرده گشاید رخ انوار غیب
سجده بر دم شه دین پناه / نام خوشش ارشاد شد از پیشگاه
نامه بانت چو بپایان رسد / نامه ما نیز بسامان رسد
اشهب زرین بکشم زیر زین / صاحب گنج و گهرم بعد ازین
دولت پرویز بجویم ز شاه / سکه زنم نام تو بر مهر و ماه
عمر تو بادا ابد و رهنمی / باعث شهزاده نیکو سیر
سبب پرورش خلقی در جهان / نام شهنشاه برد جاودان
مدح به پایان و بیان کتاب / باعث تحریر رقم حساب

ان النفس الامارة بالسوء الا ما رحم ربی

سکه دین ابلغ در دو حرم / بوسه ما و منی بر سرم

بر دو سه روشنش نظر از بهر / نه فلک ما ز جهان جلوه گر
رانده ز خاک کهی ام کرده بود / گشت هم صد شبه شود مراتب شیخ
جلوه خورد و پری می نمود / تا زمین شنیده جان و دل ربود
گاه ز من دو ره زرنگ که برم / گاه از طرب و گهی زور کرم
شام فراقش به بهر ز اغ بود / روز وصالش همه هم زاغ بود
در طلبش شنیده جان زار زار / در بدر و خاک بسر خوار خوار
همت اوقات هر که نه برم / نیست کم مال غلا نخوردم
گوش به گنجیه شدم کرده / بر سر شنید دیوان کرد
بسم الله نام شهنشاه دردم / مدح خداوند غلان مرز و بوم
معنی تو رسیده غلان خوان بجراست / قرب بجویم چو خوان آرد یکی است
سر بر گوش خورده داودم / بس بکشم مال جهانی خوردم
گرانش نواب زمان مستطاب / بر زر گوهر خراب برو حساب
سجده بیا بر حرم رو برد / وجه مرا نسبت خراین ابرو
تا که نشین در که و الا شوم / بر ز قیام هست جه بر پا شوم
بسم و جو عار کنم جا گنه / در که خوان گر دعا کند

چیست ما هیچ و از آن دل لیب | هر که زو رنگش داد و ورداد نشست
چاره ده از عمر من بی بصر | رفت بر خاک سری بی خبر
شکر خدا در شتی اماره بود | روی دلم لیک به یکباره بود
مهر دلم بود بغش نبی | بود نه اندر نفسم اجنبی
همه بگشتی آینه دل شده | همه گل بین که چه گل گل شده

حکایت خارکش

خارکشی بسر ره شد چو خار | گلشن فردوس گشاده چو خار
خارکشی افضل بر جزو کل | خار زان وجه تمنای گل
مردمک دیده خارکش خجل | گل بعر کرده ز بالش سنبل
دیده بر آن خار نظر دوخته | نور تماشش بر افروخته
خار بمفتاح جنان هم نظر | در نظر نور فزودی بصر
تیز نظر بر سر هر خار او | میل بصر بسته دیدار او
خار ببین و چه شگفته گل است | زانکه تماشاگه او بلبل است
خنده بر افروخته برق آز | غنچه چهنده به نگه شوق ناز
هر که بر آن بار بدی بار خوار | باکش عیسی شده در زیر بار

هفت بود دل کار او چو بر تنش | تو چو آدم شرف از گوهرش
مستر تلبس شده من شوکت خر | ششش ودم آن خار خودیم چو خر
شوکت زده خرباره و بیاشش ودم | خار بی من بین که چه خاری خرم
طرف خریدار که دیده چو من | خار خسر بیهوده و ده تن
خارکش آمد پی آن شسته دم | بیر و در هم شد لعابی ودم
خارکشی شد شرف مشتری | بر دو من زانکه بدم مشتری
راندم و آزاد همی بردمش | قدر بسی بردم و از زردیش
درهم بگفت بمن ای عزیز | درهم خشم شد همی بی تمیز
گفتمش ای مردک خوار طلب | بی خبر و بی بصر و بی ادب
آتش خشم چو زبانه کشد | خارکشان را به بهانه کشد
الحذر از سطوت قهار هم | کوه شود آب سر تا رهم
دود زرگ شور بزم ای دنی | خس کشکی کفت بر و بادنی
بسکه بوی فوار بوی خارکش | به بود از همچو توئی بارکش
چهره گوئی چو بسی دیده | از دل پر گرم کشیده آه سرد
گوش نگو و جب نگشود | نطق گهر سنج تکلم نمود

امر و نفس لعبدت برد — پوشش نکند او که دهنت خورد

نفس مطمئنه بود بانشاوه — روی دل او ببین روی ماه

هست کامل چو بادشاه شده — ملک بر باد و نفس باد شده

آب خجالت ز شرم شده بدو — خاک پشیمانی من شده سر

هست بدامان و جیبش با جمال — پوشش سر بر دم از آن مرد حال

الغرض آباد ز سر رسته او — عارکی گشته بره رهزن

تا سر و کار دم ز سر و کار شد — از سر آن کار دبا کار شد

روز و شبم آمنه دل است — تا رخ صاحب نفسم نقش است

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

دل کر بود با دشه بیخ گنج — صیقل دل بر بری کنج گنج

حسرو دل نفس مطهر شناس — پوشش سر آرد و کمه او لباس

در حق آن ارجعی آمد خطاب — هست می جرم تو آمد حجاب

نفس نبی پاک و مطهر بود — کشته سبنه منور بود

ذرع و شناسنده آن نفس پاک — جان جهانست حرم لشکر

کشته سر سینه کشودیم — یار عیان گشته ببین روی مه

راه نمودیم به سیر طریق — یار خراوست محل ای شفیق

خانه تن ازدوپه آماده کن — منزل دل خلوت دیدار کن

خانه ندارد ملک بی مکان — کو هم آن خانه بجای فلان

رهبرت میکنم آن جو رست — ودشش نبی جلوه آن کوهرست

عرشش نبی و حرم کبریاست — جلوه اسمای الهی بیاست

ورشش نشین است به بیچگون — ورنه بود تحفه خاک و خون

شمع فروزنده دین خداست — چشم مقامیست بنور و بهاست

ورشش عظیم است فلیمش نشر — پوشش سر آرد و نکوکن نظر

ملک لمی کر بود چو رسول — تابع کس که شود احد فنول

ورشش عظیم است دل ای شاهباز — واقف اسرار شوی کوشد او

مشهد دل روضه رضوان اوست — جان جهان جلالوه اناوست

نیست رفیقی و شفیقی جز او — روی اند دل آرد بر جسته جو

هر که نکو نشنش در دل وا شود — گر شود و دیو در او جا شود

فرق منی با او منم بود که — بی نه بری چو تو کل آلوده

بی پرو بالی نه پرو نه رواق — کو بر جبریل بود با براق

دیو برد جلوه منم ماه نو | نی پری گفت و نه آن شاه نو
عرش نشین اگر شب واج شد | بچه پر جبریل به معراج شد
دور شو از گفته آن نابکار | رفت نبی یک گرت او نجت یار

حکایت زاهد پرتلبیس

بود شیخی بدلق زرق | کشف کرامات نمودی و فرق
دید سگی در حرم محترم | شاش بپاشید بر کنج حرم
گشت گنگی که دو برادر و بیست | سر زنگ شاشش بر زمین کرده بود
گفت مریدی که بد این شیخ دوش | گشت گنگت بود چو با آب و تاب
شیخ بیان کرد مقالات سگ | گشت گنگی که دو دو را ندم سگ
دید مریدی چو سخن کذب راند | سر بکر بیان نتفکر نکاند
روز دگر گشت طعام شگرف | کبک بریان کرد بر از انش ظرف
شیخ بر آن تافت نظر دوخت | خورد و ... لقمه دل سوخت
دید نه در آن سگ او در دید | برد کجا کبک زمانش ...
بر پر از بکر چو کبک ندید | چنگ از آن تافت ... گشت
شیخ نمود طعام بکجاست | کبک به ... لقمه کجاست

احمد مرسل ... | کشش بود از آل مطهر ...
قولش ... بجبل ای ... | بر رو ... نبی ... ابس
شرع نبی شرع خدا ... | شرع خدا و ... بشد
حشمت ... | زانکه ... کسی از آن ...
رشت ازین طلعه ذکرت ... | ورنه شوی مجرم ...
نفس نبی ... علم ... | کو که ... گفتگو
سگ ... تابع نفس ... | بود ... و منی
شکر خدا ... | بود ... آن ...
گفتنکم آل نبی ... خدا | جمل ... لشکر ... خدا
زان شبی آن ... | شد ... لطف و کرم ...
وه چه شبی ... | جلوه آن مهر ... قدر شد

باعث تصنیف این کتاب و حکایت خواب دیدن

جلوه زتزیین پری چهر ... | گرد ... دو ... آب
کو لی شب جلوه گه ... کشود | حقه ... جادو گشود
چنگ زنان باز ... ساز و ناز | ... بازی خود کرد باز

[illegible]

کوزهٔ من شیر زپستان اوست / بوی گل من زگلستان اوست

ساقی مینا رسم هوش برد / تیغ سخن همچو علم می‌برد

قول نظامیست سخن پیچ پیچ / آب گهر خیست وزان پیچ پیچ

جمله عبارات پر از پیچ پیچ / قافیه سستی و دگر هیچ هیچ

دهلوی ار چه وی آن برد / فضلهٔ خوان بکسی می‌خورد

طرز نیارم زکسی در سخن / بازکنم در دیگر سخن

خطبه من نام شهنشاه است / قوت بازوی یداللهی است

پنجه توانم کردن پنجه ام / من نه زدهلی و نه از گنجه ام

دهلوی آرم زکجا تا ببین / خسرو و جامی بنم ای نازنین

خطبه شاهست سرایم بلند / غلغله در گنبد گردون فکند

غلغلهٔ جشنت خاقان شکوه / زلزله افکند بالبرز کوه

دفتر ما راست نظامی بنظم / گرچه برد نام نظامی بنظم

نظم من از نظم نظامی گذشت / آب سر خسرو و جامی گذشت

شعبده بازان سپر انداختند / نکته‌ورانش سپر انداختند

طرز کهن شعبده نارم ما / گوهر شهوار بجو داریم ما

[illegible]

سعدی شیراز سحر بلبل است / باو سلامش چه شگفته گل است

شسته به کلامش حکمی دلپذیر / دفتر اسمای کلام کبیر

ایک به بحر سخن غوطه خورد / قطره زان برد و گوهر بجود ورد

خضر دو مسیحا دم جان پرورش / چشمهٔ حیوان لب لعل آورش

گوهر مکنون نهانی درو / هرچه بخواهی تو بجوی بجو

زیر و زبر کون و مکان در نوشت / ملک ازل تا ابد آراسته

راه نماینده اهل طریق / خیت رفیقی بر ازین ای شفیق

روح فزاینده ریحان و گل / راه نماینده و فرصت بیل

پرده کشای لب غیب ای جو / گو که چشم نظر عیب جو

جنت در خلد بدریست / گلشن فردوس کند [illegible]

شیر شکر جوی ازین جو بجو / شهد مذاق است [illegible]

چیست ترا از من و گر دار من / گوهر گفتار بجو یار من

زینت نظر بر رخ ماه و ری / گر که [illegible] گلشن ما [illegible]

می هم اینک طوطی جادو دان / مهر گشا [illegible] جهان

طوطی من در قفس آبست / گوهر آب و رهین [illegible]

[illegible]

نیک و بد کس نشمردم هیچ / گفته‌ام هم تو و از قسم بهیچ

من نه ز خود در سخن می‌برم / می‌برم از آنکه تو در برسرم

رست نهالی بر شاخ نبات / آب کشش چشمهٔ عین الحیات

برگ و برش سدرهٔ طه از این / بر زد ثمر دیده عین الیقین

چشم بصیرت بگشا و بیا / خم قدر است درین چشمه‌سار

سبزه این آب بنیر است / دیو زه این جلوه چهره بر لب است

بر هم ازین نخل رطب بار برد / زاغ هم طوطی کشش سیما ببرد

گر تو مریضی بود اینک دوا / نسخه بگو جان تو جوی شفا

کشتی نوح است سلامت درین / ورنه بطوفان ظلام حسی

دیده احول برنس اعوج است / دیده حق بین بنجد امدح است

چشم گشا جلگی آب برم / طرز بگو جمله حکایت برم

چشم بره دیده گشای مدل / ورنه خود میرو وای خرکجل

چین گشتر صفحه نیاید بود / مرد و مه وور نیاید بود

شبه را دوب دار کهای برنیز / کور شود بی هنر بی تمیز

پاس نگهدار نگهدار دوست / چشم گشا نور نگهدار دوست

ملک معانی بسخنور رسید / شاه جهانی بسخن سر رسید

زاده و ارثش چو جهانگیر شد / سلسله‌اش پای اسد گیر شد

کس به امیری نتوان برد نام / جز شعرا امرا والسلام

هر که بمیزان سخن زر کشید / تخت سلیمان افلاک کشید

تخت شهان کس نتوان زیر کرد / پای سخن تاج شهان گیر کرد

از نه محمود نحوالی آبا نه / زاد و چه زاده زان اهتزاز

زمرهٔ آن کز جبار رت / طرز سخن بسخن ما ننگ زند

سلسله کرد دل ایشان اوفتند / تا السفر منزل ایشان اوفتد

هر که نمر و به پسند دعوی‌اش / پشت به پشه میزند و دعوی‌اش

بحر گهرش است و دیگر بحر پس / همسر آن به که گهر دیده بس

در کف غواص رسد اوج تاج / بحر نه اوست نکته او باج

مذمت ما خود زنو آلاف زند / تیغ قلم کردن او عاف زند

مدح بود تاج نقابر سرش / گشت همی بار نقاب بر سرش

مدح چو بر دم شود پایدار / ورنه شود بوم صفت بی‌مدار

این بر شیرین نرشتلان خورند / شیر دلان ارث نرشیر ادبند

انچه ز نخل سخن آمد ببار / نخل رطب بار نیاورد بار

شعر مفاتیح کنوز نگار / شوکت گنج نهان آشکار

بر سخن نیک گهر و جوهری / نیک نظر بود و برد گوهری

گلشن فردوس سخنور بست / گوهر پرآب سخن جوی بست

تا نخورد خون جگر کان دل / لعل نجوید کس ازین آب و گل

زو نشنوی پر از خنده بزرگان شهد / شکر لب طفل غزلخوان مهد

شمع دل افروز محافل نشین / دیده گشت مردمک دل بین

ورد گل بلبل دستان بود / شکر طوطی غزلخوان بود

دیده منور به تجلاش برد / رنگ گل از گلشن لالاش برد

شعر چنین شسته بطوبی دهد / بار رطب نخل تمنا دهد

بلبل شاخ گل گوهرفشان / تنگ پر از شکر طوطی بیان

هر که زند بر چمن مضمون چنین / پای علم بر در لیلی چنین

کسب اگر شد سخن گرم شم / بوته خورشید توان زرکشم

گر طلبم کوکب انوار شب / مهره مضمون بزند بو لب

حلقه گردون بکف انگشتری / ملک سلیمان و نگین مشتری

اول چهار

اهل جهان قشر و دوین اند مغز / قشر بود و کلمه چینه نغز

شعر گشته باده و گردون کمند / شعر گشته اشهب نه زین سمند

شعر گشته زیر وزن بحر و بر / شعر نمد افسر و اورنگ زر

سکه زر نظم ست عالم رواج / مهر شعر و سکه شاهان باج

مرغ پرنشنت ست سخن و بباغ / مهر و مه شمع آسمان شب چراغ

روشنی مکر فلکی گرم تاب / چشمه خورشید بود شید آب

شعر بود جوهر و کتاب مبین / چاره بود دفتر و شد خاص این

قرقه سرخاب مجسم حباب / رشته نظم ست به بحرین حباب

گر بدر طبع زند تاج بخت / هفت بدر باج دهندش تخت

نقش از او فلک جوهری / حلقه انگشتر وی مشتری

هشت در خلد گشاید سخن / گلشن جاوید نماید سخن

نقش سر عشق نهانی کرد وشت / صورت یک جا نگرد دل کشت

شهر عدم جلوه گه جوهر گرک / ملک وجود آمده شد جان

زر و جواهر شاه چهار آئینه / تاج خلافت سر چار آئینه

گفت بان باد شه انس و جان / گرد بر انگیز از این خاکدان

کز جهت خلق تبه تر شود / جزم دو دوزخ همه ابتر شود

جز دل پاکی که با خلاص شد / نیست مرا در عمل چو ان خاص شد

وسوسه نارم سران سر بسر / بر سر مکان کنم بد بری

بار دگر است بخطاب و عتاب / دهم کنم بر کنه یا ثواب

گردن تو طوق لعنت کشم / وسوسه آن هزم تا نیت کشم

بنده خاکی چو لعیبان شود / خاک که بد کار دلپشیمان شود

هر که پشیمان شود آن خاص نیست / دعوت ما در طلب خاص نیست

دیو از آن لطف سر خشم برد / لب نجوید و ز جگر خون بخورد

در تن خاکی چو رگ خون دوید / آدم خاکی چو بکند باد و بید

رشک بسر برد و بسر برخوید / چونکه صفت سینه آدم درید

شد بسر وسواس بان ارجمند / برد به پیش صفی و حبه چند

مرغ و ملک حبه چندی بچید / دارد نسب پای خلافت چهید

خورد چو گندم دل او شد دو نیم / نیمه آن جو شد و نیمش دو نیم

حیف از آن گندم کرم کو خورد / آتش گندم ولش افسرده برد

باده چه نوشی ز شهنشاه دل / جلوه گرت نور شود پا بگل

آتش سد ره تو چه نمرود شد / پیش ملک دیو تو مردود شد

بین بری خویش مهل تو شناد / پادشه است ملک کو شنداد

موقف آن بتو ار است قسم / گر تو شناسی من از آن عالمم

پرده کشم دگر از بهر تو / هست شهنشاه تو در شهر تو

ناظر کردار پسندیده بست / هر چه کنی شاه توان دیده است

نیست نهان هیچ بان پادشاه / او جهت داشت نهان کوه

سد ره شیطنت سر وسواس شد / او جهت تابع خناس شد

نیست بد و هیچ ملک راست ری / دیو شود از پری و دل بری

یا نه ملک آیی و نه خناس شوم / هر ملکی منتظر تو ی جهت بوم

هم ملک و هم دد و حیوان بنست / شیوه هر یک بر آن آن بنست

جنس سگ آمد چو در ین کالبد / زان سگ هم شد ز نسب یکی ابد

بین سر ناریت و جهت نار / آنکه نه شیطان بد و جهت نار

گر سر عجزی و با خلاص نیی / مالک ملک و ملک خاص نیی

بهره چو ز انصاف نبود چار پا / چون سگ ای خوک اسطبل ها

حکم شد از پادشه داد رس | سوی کریمی که بجز نیست کس
می‌نگری هر طرف از چه رو | با کرمم کیست ترا گفتگو
گفت بجز ذات کریم الرحیم | چشم ندارم بدگر با کریم
نام کریم تو برم جست و جو | تشنه آن بردم را سوی تو
نوبت آن دار فنا بوده ام | سر به معصیت سوده ام
جز کرمت نیست دگر در نظر | جستجویش می‌برد این پا ببر
با همه جرم برم جست و جوش | یکسره چشم گشاده بروش
کاشکی عفو کرمت بو کنم | عطر دماغ سر پر سو کنم
گر نظری بر رخ من باد دری | وای بمن گر نزنی باد دری
از ملک آمد بلا بیک خطاب | طرف ثواب آورد این بار ثواب
هیچ کجی دار فنا این لئیم | خاطر او نامده با هر کریم
گر کرمم خاطر او شد خطور | روی سیه جلوه نمود چه طور
گر گذری خاطر او بر دمی | خاطر او هیچ نیازردمی
گر چه در روغ استخوان در دهش | ور دگرم خلد خانه خدمتش
بنده در عجز گشوده دودم | خلد بر خشش بگشم از کرم

کاش عمر تو چه لبریز شد | از چه هوا و هوس انگیز شد
بال کجو خشت سر خشت تکش | کوشش کز این بستر خشت بکش

چو برو و جرم گیر با | شد جرم ... دل رحمها
در کمال تو نقد ازل خواسته | ملک و ملک بهر تو آراسته
ستر نهان چو بر خورشید | کو خور است چو ...
آن خلف پاک تویی از خفت | کون و مکان بهر تو آمد درست
گوهر اسرار تو با دار تست | دیده گشا که بر تو بار تست
آنچه تن خاک سپرده ملک | نی ملک داد بر وی فلک
پرتو خورشید بهر ذره داشت | همسر خورشید نه هر ذره است
خاک تو دستگاه کامل عیار | نقد ملک کیست نیابی شمار
گوهر مکنون چه عیان خواسته | کالبد پاک تو آراسته
چشم تن بهر چه کار آمدی | آینه عکس نگار آمدی
از گرمیش در تو گر ... | رحمت او در تو رحمت آ...
پادشهی آورد آن پادشاه | پرتو شاهی تو شد دین پناه

نیست به از خاک گلی گلستان | سنگلکی از جهت دوربین بوستان
از تو ببین شرح نهان خواستند | راز نهان از تو عیان خواستند
دیده که از بینش مشوم جهل | کوری بینش نظر بوم جهل
گر پر طاوس گشائی چه سود | مرغ تو بی علم نه کاهی گشود
مگس ار نکند که در گلشن | بوی گل آید بگل اندر ترا
خانه چنانه چو پیراستند | تخت ملک در گلت آراستند
خاک بود سنگ آن نقد جان | نقد ملک شد تن خاکی روان
بی مگس نحل چو یعسوب باد | فضله خوان بخورد ان زشت زاد
شیر درون رات واقف | فضله رو به نخورد شیر نر
شیر نه در بند شکار کس است | رو بهک صید خور او را بس است
چشم بباری و گر خستش | پیل خرد ارچه در دهجستش
شیر شده تابع ماده خوران | چیست ترا از روش دیگران
آدم پاکیزه در تن نهی | گرگ صفت دیو مسکین
ظل خدا نیست سر چار طاق | پرتو خورشید توئی در رواق
گوهر پاکیزه نه گر بنگاه | با گهر پاک نگه شاه

ورقت ار جان جهان آمده | پاس نگهبان از چو جان آمده
چیست ز نقش پروریت به کو | لاغری به تربیت
فربهی به بر آمد هلال | لاغری ار او به باکمال
کیش چو پرورده بهار بود | بخشش و بر یابد بهار بود
دال خمیده که گر | زان به لالف سرود
راستی آورد و الف زیور است | زان سر اسما بکر سرور است
شمع از آن شاهد محفل بود | خویشتن او سوزد و روشن شود
سوزش پروانه نگر زی و شمع | شمع که از دور جمع
همت عالی ببر امید | دل بنگاری به ده و سر زدن
رخسم چو کار رسیت بزن بگسیخت | بگسلد آن رشته که بر بست
ظاهر تو جلوه که طاوسیست | گر گسیست و عوی که طاوسیست
اوج هما سر ای تندخو | بوم بری سب برکشت رو
هیچ نزیبد بتو ما و منی | تنگ تر قطره آب منی
بسکه سبک ظرف و تنگ ظاهر | خویش نمائی چو سبک جا
دیک بجوش آمد سر تو پخت | آب بجز رفت و لب خورش پخت

مرد بود اگر بگوشت بکار / ور نه بود خار کشی آن حمار
پاک گهر گر نه کس بنگرد / بد بود آن از چه زند بد برد
لاله تو شعله ابلیس بست / هیزم نار است گر بلیس بست
کس به شیرین نه زن تو مخورد / جست نکس زنده کی از بر کرد
سوده اماس بان آب و تاب / لخت جگر دود لکن انه خراب
غزنیت شکر نه بد هیچ نی / منجنیز شنم چو ده هیچ نی
کامت باوت کنه خون بجو / کان به بد آب از جگر
قول شو دگر بسوی راه برست / هیچ بود کاذب و آن بد برست
از لعل و سبز مو آب ورد / آب گهر گو برغ لاجورد
لطف نسیم است شکفته بهار / باد سموم بر بران است نار
شهوت مردان بنود و دریسی / سبزه چمن کی بنماید خسی
چند تبازی پسر از سلسله / گردن اعمال کنی سلسله
تا نشوی خاک شوی پایمال / بر سر هر مرکب نی زوال
سنگ بسر تو بدامن فتاد / سنگ بسر تو نه بدست باد
بر سر نکی و معیب گمان / سینگ بر لاشه خرگسان

یکی و چرسر و مرت کش چه / ار سر سر بکش و نقش چه
حال مسافر خور و مهمان گرسنه / ایست بشستی از ازل گرسنه
کلاه بر باد و هوا خواه رشت / تو مم شو و انه بگاه گشت
قوم نجی پدرات زنگ / عادو بشستن عمل شان بنگ
سید ما القیش گفت راست / بالمن تو و تو نهان سفت راست
این سبیلی دگر آمد به پیش / برده و درد و باد پاک کیش
گفت با و ختم رسالت بیا / از چه بلد آمده مرحبا
گفت تو گر کیش مستوره جنبه / پاک ضمیر خندو بد ایمان
در ره اسلام سر انبیا / رانگه جده روش اولیا
ناید ز قرآن و نه گرده ام / جمله الصلوات و صلوه و سلام
شیر ده طفل یتیم صغیر / والد مشفق لصغیران کبیر
یکسره مهمان و بسر زده از / خوان کرم خانه ایش ز باز
ختم رسل گفت چه گل گفته / در تکو بی چه بگو سفته
نخل رطب بار تو بر دوشته / کوزه تو آب سکر داشته
راست او له از راستی / بر چه در دل بود جهان برستی

[illegible]

علم نه آنست که ابلیس خواند
علم چنان ورزش تلبیس براند

علم نه مندیل چو مهتاب بست
علم نه در بستر شب خواب بست

مرد خدا علم خدا جوستی
عاشق دیدار و در آن پوستی

علم نه در خواندن کشاف بست
کشف و کرامات نه اوصاف بست

مدرسه و دل زبنی خوانمت
مدرسه جهل چرا مانمت

رشته زنار به تسبیح بست
جبه آن نخل ابوجهل رست

گر بکاری بر سر علم جو
ورنه برو طاعت ابلیس جو

صاحب محراب پس انداختی
نزد ابوجهل چرا باختی

چشم گشودی برخ این و آن
دست زدی دامن بوجهلیان

هر که شد از در خانه بدر
دور ز کعبه آمد و شد سربدر

آدمی از علم شود آدمی
ورنه بود همنفس خرمی

علم کشیده در دانش برو
از شر جهلی برو ای مرده شو

تا نه چو خشت بری بی براه
ره نبرد در ره دین آگه

برزبر کون و مکان پای نه
قطره به دریا شو و جو جای نه

علم بود شمع و فروغ سبیل
علم بود کوثر و نهر سلسبیل

[illegible]

[illegible]

علم و حروف آمده در حسب جنب
شرح چهار میم و در این نکته جنب

اصل همه حرف شمار ابجد است
نکته شنو سر تو نکو را ابجد است

اصل همه سینه و کمل آمد الف
باب علوم است نهانی لطف

باب ظهور الف ای نیک بد
نقش حروف الف بابت بدی

باب ببین کاف کن ای نیک زاد
چونکه در او بود زکاف او فتاد

باب مدینه است بیان با بیا
گر شنوی سر تو از آن رخ بتاب

با چو نه بدان الف آمده
نیک نظر چو الف آمده

جیم جمال است در آن سرمدا
هست در آن کشف بیان احد

جیم بود سرمد و احمد بنام
جیم بود احمد طه و السلام

جیم جمال است و حبیب جلال
هست از آن احمد با کمال

دال بود دامن [illegible]
دال بود دامن احمد ببین

دامن احمد شو و دست و ال دال
چنگ بزن دامن پاکیزه آل

دست بزن دامن آل رسول
شو همی دو فرزند جمیل بتول

آل رسول الله بحق رهنما
نیست جز ایشان بخدا پیشوا

دست بزن دامن شاه [illegible]
ورنه به بیگانه بزن چنگ خویش

[illegible]

[illegible]

دست ز بر صدرنشینی بدار — صدرنشین است سر اوج دار

رشته آن سبحه که مسند تند — حلقه زنار بگردن زند

خاک نشین باش بجو علم حق — هر که خیال است بجو زو سبق

گفت نبی بحق رهنما — باب علوم است علی قد علا

علم له نایب دل بوتراب — صاحب علم است و به آن است آب

علم نه ورد زبون و خرافت — علم نه ورد زبون بیا صحبت

خرقه کلاه و نشستن بصدر — ای خر کو سال که کردی تو بدر

سندس استبرق و نعمت الملک — گنبد گنگ گنگ صد و فلک

خر نشود تازی تازی نژاد — او سبک اوراه رود وره باد

بیخ طلا گر بزنی بر سرش — از جل زربفت کشی تا دمش

خر نشود از جل و بار براق — گرچه سبک سیر بود در رواق

شربت شیرین نه بیک مگس — شنبه بخوئی به لعاب مگس

نی شکر بی شکری داد هیچ — از سر این خرمگسان سر بپیچ

علم ز سرچشمه بجو ای پسر — علم بیاموز ز صاحب نظر

ابکی السبی ز لیلی سفیه ان شوم — راه نمایند بویرانه بوم

[illegible]

[illegible]

مسلم بود نور تجلای طور — از چه فسرده و رخان فرور

بر سر مسند زهوا و منی — بجز که انگشته چو سنگ منی

از ره نت صاحب زر نا کمان — تیر شود قامت پشت کمان

صاحب منبر که بیک سفت — مفتی مسلم شود و سفت

دست ازین قاضی و مفتی بدار — راه بر نت ور وار البوار

قاضی سلطان جهان آورین — از تو بجوی تو صد آفرین

گفت نبی قاضی و نبت علی — صاحب اسرار خفی و جلی

صاحب اسرار رسول نبی بود — نی جهل بار ای فسرده شود

مسلم با سفار و مجسطی بجو — ششش جهت ابن شته بگرد

گرچه صحیح است صحاح بر دلی — مسلم بجو شبر نبی و ولی

مفتی با حدیث و آن با حکیم — راه بجسته بعلم علیم

صاحب سیف و طارون و دین — بر سر محراب رسول امین

ور کلامی طلبان را نه پاک — گر نه علیا بود و عرش هلاک

پاک شماریم هر پاک را — نور نبی و آن تو خاک را

هست با رحمت جلالت بیت — بود که آن رسالت نشست

[illegible]

نور دو چشمش چو نبی بر دو ربخ — حرف بد و رویش پدر کرد کیج

دایهٔ و درویش فلاطون برد — بوعلی ابن سینا به تو زان به برد

گشت فرزند از دو سه سالش ز رنج — دایهٔ و درویش شده از غم کیج

صاحب بستر بشد آن پاک کیش — زان پدر از رنج پسر گشت ریش

پیک صبا خبر روان کرد شاه — شهر ز اطراف شده از درد و آه

هر کس نامی کس الطبیع ز روم و — وز ره ز درمان شده و بخشش فزود

هر چه به گنج فرزند بی شمار — بذل که کرد و هزار بی شمار

هیچ علاجی چو طبیبی نه برد — هر چه بر دوست اجل دل اسیر برد

بوالهوسی آمد و ز باد برد — رنج پسر دور کنم داد و زود

اصف شد بر در کیوان شاه — شاه بفرمود چه خواهی بخواه

گفت شود گر پسر از رنج به — خلعت و صد کیسه از سیم زر

شاه بفرمود بران صد مزید — شد به بالین مریض آن طبیب

شربتی آورد و شهزاده داد — نرگس بیمار چو شهلا گشاد

رنج پسر دور شد و روی به — دو دو شکفته شد و چاره به

رنج جبینی پسر از او شد — شاه جهان خرم و دلشاد شد

تاج وجود است سخن گوش کن — خلق نو بین آمده اول سخن کن

باب سخن اول قرآن بود — بسمله را بابت سخن جان بود

حرف سخن منزل اسرار اوست — بسته سخن گوهر دریا را اوست

نام مسما منزلت بود به او — بنده شده آن گنج نکو بر او

باب سخن سنج سخن را بجو — دفتر اسرار بجوئی ازاو

لطف سخن دایه جان و بدن — باغ جهان گلشن ایمان و تن

چشمه حیوانست به بحر لسان — آب گهر بخش به دو نوش جان

واسطه کن چو جهان آمده — لطف سخن روح روان آمده

بحر لسان حرف سخن در وجود — کن به سخن آمده کونش ان شنود

بلبل لسان در سخن از به — کون و مکان از سخن آمد به به

این سخن آدم البعد ای بلند — بر سخن باز که از هر چه

طبل و رزنه فلک انداخت — بام ز برجیه سخن ساخت

گنج درین گنج سخن سنج شد — گوهر مکنون سخن گنج شد

شهد کلامست نهان در نهان — چشمه شیرین شکر در زبان

بام فلک طبل زنند تیر زن — هر که شنید سخن آهنگ زن

اوج سخن بود و که پرورد / پیشه آن کرد که حسنا پرورد

غلبه سخن گشت سپاه را هیچ / بوته عوارف سخندان هیچ

دام سخن چین که دل و دین کشد / وین کشان از چه امین کشد

نهم سخن گر کنی بد فساد / از نکشی آیت ما ماند داد

نیست مرزان پای خود ای کم / چاره کن افسنه که چه رسد

هست چو سوداء دهان ول خراش / دل چه خراشی لب ما زان خراش

حیف ز گنج هنر و ناراستی / بین دو او اوج ز چه رو ... ستی

زهر هلاهل لب غیبت چشد / کر چه از آن لذت مستی کشد

کام فساد هست چو هلاهل خورش / نیش شود نوش و دو بر هم خورش

غالب روح ملامت کشی / گرنه ... رنج سلامت کشی

هرزه دهن در رگ بد چو خار / تنگی دل آورد و از آن خار

نیش سخن آب الماس داد / داد ز دست سخن تیغ داد

نیش زن هر جگر ای بد گهر / نیش شود در جگرت نیشتر

گوش هر آنکه سخن را نه تند / حلق چو در تیغ شود تیغ کند

نیش زبان بد گهران میزنند / رو جان را جیبان میزنند

هیچ چو پی حس سحر غایب شده / در حق تاب شیره مهتاب شده

دو فی ار به گهری آورده / باس فهم یک سنگی میبرد

با سخن اهل انبیا داده گو / سلسلهٔ وکنت معانی مجو

الملبسی از مصحف حق کرده بر / چار کتب سبب کنند بار خر

هیچ کسی کو هست مکنون غیب / جلوه نیار دو چه بجوی ز جیب

طرف سخن نعت الوان او / چشم کشا کام سخن خوان او

خوان سخن نعت و خلق اندر حلق / واسطه یک سخن آمد چو حلق

گر نه بخوان سخن این کس گشت / بر سر چو پی خود خوان تنگ

کاش من و هم ا سخن کو لب / تحمل امید تو شود در طرب

با نه چشمی لذت شیرین زبان / شبه سخن که گشاید دهان

هر مرکلک گشت چنان در جهان / دوج و سه در تن تو جاودان

هر که سخندان نبود مرده است / زانکه دل افسرده و پژمرده است

صحبت شیرین سخنان هر دو تن / تا بگشاید و عیسی شوق

کو کوی فرسته و چو بلبل است / تا صفت و بلبل سرو و گل است

بر سر نه بام شکسته لعاب / شانه زنده طره گفتار تاج

لطف سخن روح روان را فداست — ورنه بجان تو قسم آن هواست

نکته سربسته سخن کو برد — عقده سخن نکته گشا برود

چشمه حیوان بلبان شماست — تیره مکن کز خود بد [illegible]

همه حیوان نشود آدمی — لطف سخن هرکه نسنجد وی

کو همه گفتار نکن کر باشد — روح روان و نفس احبابست

لطف سخن کو هر گفتار بر — ورنه سخن گوش زند بار بر

هرکه بسی گوید و کم بشنود — لال شود به بود و خش کر شود

آنچه شنو مهر سخن چین زنست — نقش و نگاری ز چنین چین زنست

آن ز زلف بت و ساغر برنج — هیچ ز زلف نیاراست کج

بار الها بکمال و جمال — بر سخن بخشش یا مجاب حال

بار تو بودست بهر و سلام — گاه بسفر گاه بطبخ طعام

حمد ثنایت به لسانم ببخش — دست ثنایت به بر و بار رخش

سنگ گلی ام ز گلستان تو — شمع فروزم بشبستان تو

بار تو بودست برای البصر — سرمه طور بت بنور نظر

شعله روز و چو گلستان برم — [illegible] به شبستان برم

زان ز ازل آمده گل یا برید — تا به ابد فر بلا آمد برید

بالش قرین آنچه نوشت از ازل — ورنه ابد آرای تو جهان فی المثل

بالشنیدی تو که زنک بسازد — صاحب شنیده و کشف راز

گفت به انشادی صاحب نفس — خلق همه آسوده از آن داوری

از نفس آخر من سر نوشت — تا به چه حسب کلم اول نوشت

اول کار آنچه نوشت سبق — آخر کار است همان بر سبق

هرچه نوشتست و هر زشت پاک — آنچه نکو بد نوشت خاک

برد ره او بس بدادیم ما — وز ته خورشید نشادیم ما

از لب زلف نشد خرمن — سنگ محل کس فرو چمن

همه نزیبت نشود خاک در — خر چو برافکند [illegible]

تحمل او چهل ز لب و ادب — [illegible]

قسمت ازین نکته [illegible] — چشمه خور چشم ز [illegible]

کس [illegible] — [illegible]

قل هو هو هو هو الله هو — یا هو یا هو [illegible] پاکان جو

[illegible]

خلوت و جلوت همه جا جای تست | مرتبت ماست چو ما وای تست
دیر و حرم کعبه و بتخانه | شام و سحر یار یگانه
حسن خود آورده بشر خوانمش | خود بستائی و سخن دانمش
سنگ جدائی چو زند نای من | خورد شود شیشه مینای من
در گل من آب گلاب بود | زانکه گلم چشمه آب بود
نیست جدائی همه جا جای تست | در گل و گل منزل ماوای تست
مسکن تو جوهر و ابوی ما باب | باب کند نیش ظلمم آفتاب
آدمی آنست که دلدار داد | ورنه فری پای بگل دارد او
در گل و بوی گلابش بود | چشمه جان آب حیاتش بود
مانده بدل عشق گلاب است | قطره خونست جگر آبست
دست ز دلدار جهان داشتی | تخم وفای نه بگل کاشتی
عشق که اکسیر زر قلب است | نیست چنین اکسیر زر قلب است
عشق بجان هر جهان جان بود | عشق وجه روح روان آن بود
مرده نزیست اگر در دلش عشق نیست | زنده تواند گفت بجز عشق نیست
هر که توان گفت نفس میکشد | مرغ قفس عشق هوس میکشد

[illegible]

[illegible]

دست به الله برسد و شک | با دل یکتانه پالیت خاک
دست به الله چو در آمد بدست | دست خدا کس نتواند شکست
حبل متین است اگر استوار | نام خدا سلسله کرد و کار
عشق چنین ورزد یار خود | چنگ بزن دامن دلدار خود
ور گرانهاست چو آمد بکف | ریگ شود دست تو در تکف
عشق گهر وند دل پاکان بود | نی دل ناپاک و نی کمان بود
باد هوای مکن و دل کن تو پاک | تا برسد دست تو آن جان پاک
تا برسد دست تو در دامنش | تا بکشد خاک تو پیراهنش
واسطه غیب با ازان رفیق | یار حبیب است بحانت شفیق
بی خبر از غیب پی باد | عشق تو هاست پی جستجو
مزد رسالت بود آن جان پاک | گرنه هوس مزد شوی در هلاک
آیت قربی چو رسیدت بگوش | دست فشان نعره بزن کش خروش
آنکه نشان دست نشان بر نشن | خاک شو گرد و بگرد سر کش
دست تو چون عشق گرفت استوار | دست تو بگرفت دهد دست یار
یار چو شد همسر تو بستر لب | لب بلب یار تو او حل حبیب

[illegible]

چشم من و چشم من و جسم من | چشم کشا دست بنه جان و تن
ناظر و منظور روان تنم | نور منی سر و تو آرام سینم
ای لقب وی ز لقا منتهین | دیده کشا بر رخ عین الیقین
جان جهانی و جهانی همه | لعل و مفتی و بانی همه
خال و خط و لعل عذار و نگار | قد و ذقن سیب و به نوبهار
یاسمن و سوسن و گل جام راغ | لطف لب شیرین و همه آب باغ
هاو هوی ماو همه تنش ما | نیست مکانیست و ز نهی جا بجا
ناز و غضب آه و گل لطف آه | واه برین واه بر آن آه آه
جیب زبان در لقا ماه بگاست | دیده کشا انور همه کی بست
سر به فلک سر همه یکسان | نور که بخشی به همه یکسان
آن نه مگر لطف تو بود ای کریم | خاک کشیدی سر عرش عظیم
آن نه مگر عفو تو بود ای الکریم | حکم نمودی تو به انسان بالجلیم
موسی عمران تو به فرخنده | رحم بفرما تو بلطلان بنده
بنده و رانده شده از در کهم | هست چو نام من آن آکهم
رحم نما بری تو برای ویران | رانده مارا تو آن شده خان

سبزه لب برده لطافت ز آب | نازنده بر لب لعل او رنگ آب
مور لب بیا از شر انجمن و کین | پر به پر آورده و پر به از زمین
مادر آن شب غضب بر به | خبر تقفا گشته و پرید آن طبیه
گشت زمین مار و سوش گرفت | سوخت همه دشت زمین تند رفت
به نظر از لعل لبش دور شد | برد که نگار لب کور شد
سر بکشید آه گرفتار لبش | لرزه بیفتاد و تن خوار لبش
دور از دو چشمت و بیمار لبش | اهلک همه مسکین بر لب گرفتار لبش
برد و لب آه چو شد مادرم | کو پدری کاش بشو و مادرم
کودکی و فرزند و فرزند و شفقی | هیچ کسی غیب به بیکس زمین
خبر تو کسی غیب خدا باسم | کمان بشنو و برسر من مادرم
رانده تو کس تو آن شده نزدش | جز تو کسی غیب خدا باد و زنش
حکم ملک شد بملایک روند | چون پدر و پور سر او نشوند
دور شو و مادر بیچاره بش | خادم و غلمان سر دلدارش
جمله بهوا او و سرش عکاره | خدمتش از آنند چو خدام کار
چشم چو بگشو و چو پرشده بینیش | مادر گشش آمد و فرزند خویش

مومن پاکست جسمم بود / خلد برین منزل پاکش شود

دست تو بگیر و برنا و پیر / روی بیاورد صغیر و کبیر

رفت کلیم نجی و دم گرفت / گشت بیان مجرم و اواده [illegible]

دید بیالین پدر یا ورشس / مجمع اقران و پدر یاورش

بر و سری زیر گلیم کبیر / سر بگرد جان تفکر بزیر

وحی شدش آنچه بر او رخ گشود / هم نبی پاک بیا که شود

روی بتجهیز بتکفین نمود / غسل بیین داد و شفیق گشود

اشک فشان با بود بود ای برد / برد جلوا و بگورش سپرد

رانده حق دیده بحق بست ورست / بست در غیر و در حق نشست

خشمت ازین الفت بیگانگان / دست بحبل شود جانان جان

پاس نگهدار بر انگو از دوست / کرد ره اوست توهم داد دوست

منزل دل از سر مژگان بروب / دست بزن بوی زلف یا محبوب

مظهر اسرار خدا آمده / گوهر مکنون تجلا آمده

دیده گشت مظهر حق اظهر است / منظر دل نور خدا مظهر است

دیده خدا بین نبی و ولی / نور حق بین ولی شد جلی

درگه ما از گره ما چنین گذشت / باد نسیم سحر دامن گذشت

مست کمالی چنین اندوختن / صنعت خود ضعیف بود و ختن

بارگه ما امان کرام بپرورد / از سر دامن نا جهنم برد

روز زن چیاره و جرم فزود / هیچ آن کرد بلطف ابرار

یاسمن ما بیم و با گل بر بیم / شکر کرد و ملک ملک ابریم

سوزم سازم چو تو سازی بجا / شعله عشق است تو نازی بجا

گلشن فردوس تا کی گشتم / سوز جهنم تنها کی گشتم

ساخت خوشتر که رحم تنها / از نجی که نه گیر تو ودم تنها

هیچ قوی عیب حاجت ما / عیب زده هیچ بهشت بکما

بر دوری ایم ما سید کریم / مشتری کیفسم شود هم

شمع وصال ما همراه فروزد / شام فد غیبی چو به حبر سوزد

ما سر شیستی تو سر رحمتی / محشر و بهیسر و با امتی

مثل [illegible] نور نبی و ولی / داد بجو یاب [illegible] جلی

جلوه ای از بهر نگارت بیار / گر به بود یار کند رخت نگار

نور تجلا چو گشاید سواد / منزل مقصود بود [illegible]

[illegible]

نیست صراطی بجز این مستقیم | کشور ملکوت شوی گر مقیم
گر نخوری بس ز مینا شراب | بحر تهی تو بپیراید شراب
باده خدا را به کلاهست و دلق | حق حق ما حق چو بود دوق علق
حال نه دورش نه ز کمند ان شود | باز دوری و دوست قتاده ان بود
دیگ مزه در جوش آمد بجوش | نه زر از آگنده به باده ام هوش
سر چو بر آکنده ای سر بزیر | گو رو تو کنده سری پر زریر
جیب بکم از چه بسی پیکشی | خرقه هی از دوست چرا میکشی
از تو بحق املی ای خرقه ب | جبه کلا خود چه آری بزیب
رو بنشستم خانه از این خانگاه | زلف به پر است و حرم رو بجاه
ذوق نه دور حلقه ذکر شماست | دام مریدان شما هیچ باست
خرقه مینداز و ننه پوش خوش | جام بکف گیر و سر پوش باش خوش
کف طلب آورده و از خیش فخر | دانستن میست تو نبوده و دوبر
وقتی تا گشت بمیخانه شو | مست چو گشتی بوده و اندشو
روی بخانه تو کشور است دوام | این نه قیام است و قعود و سلام
گر کنی از غلغله گوشش ملک | دور زلوا افتد نه فلک

[illegible]

گوشش ملک گر کنی از در گزاف | هر چه ز زنار و کنشتی بجا
رفت بمعراج رسول خدا | بستر پر نقش نشد اگر چرا
نقش بستر آمد ز نه افسر برون | چند ملک ان منبر نقش پر خوران
آینه قلب کدورت گرفت | زنگ زده او این کلاه و رفت
موی کمر خود زده ای کلاه خود | عرعر بیهوده بری سر بسر
منشینه اند از ده و سر خاک پیر | حاصل تو پیست از این صبح و خیز
ورش مریدان تو شده درویش | خرقه است این منبر و کلاه قبه
دود ده هر پیچ چه ببجی مرید | یک نه هزار است بنوا مرید
فخر مریدی گر بود پای بوس | برو ده به نازنده تو هم کو بس
حال نه دور جمع پریشان بود | خلوت دل آینه آن بود
رایش سفیدان و مریدان شوم | وه چه لباسته چرا پای بوم
آه بر آن مرکش و این سبزپیر | صد رستو پیر و مرید پیش حقیر
بر تری آری ز مریدان چرا | پیر مرید است نه این بجا
پیر گشته مو شکست چندین نمو | اه مریدان ز نزف بلیه
حلوا مریدان ترای درویشه | قبر شو بهر چهارای بسته

[illegible]

[illegible]

برد بپای سگ و گل بیخته / شکر و شیر بهم آمیخته
برد و ره روشن بجمال و جلال / وه چه حسن چین کشی با کمال
خواند بر او سوره اعمی بطول / گشت رسول نبی از آن ملول
آنکه چو ترشش روی بگردانده / شد چو برت اعمی درمانده
بهر چه ارشاد و تو مودیش / بود چو ارشاد تو بهبودیش
پند تو بودی چو لبی سودمند / بهر چه چه دانسته ببر دیش بند
ور نکردی زچه آیات حق / سود ببردی ز تو آن مستحق
رهبر ترشش مکنی ای پاک دین / هست بر او لطف جهان آفرین
بهر چه داری نفعی تا برد / وین نه بغیرند از این گفتگو
بر تو بلاغ است اگر ای نبی / اگر نپذیرفت بود اجنبی
اگر بود صحبت با او حسنه / روی ترش مسکنی از وی چرا
نیست سزاوار تو در پاک / رهبر بگرد آیه از آن رفق کی
ریخت در دیده حبیب جمیل / خواند چو آیات نشان جبرئیل
رفت بدنبال ترشش حسن حکم / شد چو ترشش بر او لطف بسر
دوش مبارک زرداو ورقه / جا بکنه مقدم آن کود گرد

[illegible]

[illegible]

آل نبی راست دو این کیمیا / نقد ببین هست بقلب ابا
فقر و قناعت چو محبت طلب / فقر بود فخر امیر عرب
فخر بآن آل محمد بود / نان بجهد و نه گدائی خورند
هست برآن آیت قرآن گواه / سوره دهر است کلام اله
از هم جهت آل نبی رسته اند / سنگ قناعت بشکم بسته اند
آل نبی راست بآن امتیاز / کس نتوان کرد جز از فقر ساز
ز بکسی بود طلب خوان خوان / نام ببر بوم غبار دو نان
مفتخر بود تاج سر انبیا / مفتخر بود و نبود مرد جدا
مفتخر آنست گدای بری / نان تو بجو تا و چه آبی بری
دست چو لاق هست و بابای شل / نان ز در این هست بنقب مثل
گر نه گدائی وجهت شاه شم / از من صبر بود بهیج وشم
ای که آنی مسلم اولی شدی / بجه نمسفر ماری گدا شدی
نام بفقر بر چه بر تا کجا / فقر و قناعت شر و در کار
سنگ قناعت بشکم فقرند / تاج محمد بسر فخر دند
صبر و قناعت چو زانبیا بری / چتر اطلس ز ابنای بری

[illegible]

فقر بود محرم سر داشتن — تخم وفا در زمین دل کاشتن
حب تو از بهر گدایی بود — تاج سر خویش نهایی بود
ای رخ خدا و در مجالست بدا — کشف کرامات چه آری کدا
نیک بود اگر بطاهر بود — مرد نکو کیش جهان سر بسر
تو تری باش و کلاهت نمد — نیک به نیکان و نکو کن به بد
ملک فنا قاف قناعت بسیر — راحت رحمت چو کسی شو فقیر
و انگه از فقر و فنا دم بزن — از ره بیل فقیر برو و ما بزن
فقر کند قطع علایق خویش — وه نه بود بار کش از آن کیش
هر که نه ورد او ره فاغانه رفت — از دو و در او چو بیگانه رفت
فقر فنی است اگر بهره ور بود — چیست و و به اگر بهره ور شود
دست ز فی جون در آن پاید دار — دست مزن برو در جو پدار
کنج قناعت بنگر ای شیخ — کنج نکو به مسکن و فی و سیخ
باد بران رحمت یزدان پاک — در نفحت چو نکو سفت پاک
ای شکم پای هر پیچ پیچ — صبر نداری که لب از ...ج
حفظ غریب بفقران خوش است — پاس بران دار چو لبش خوش است

چرخ جو محیط آدم کران بار گشت — دید که خورشید سواد ربیت
زیر سم مرکب جان جهان — رفت زمین زیر زمین از زمان
گفت بگیر از چه فقیر بودیم — بود چو شاهان تو و نشنودیم
از چه فقیر بودیم ای رحمت — و زره و چشم تو هم ولی خدا
برد جوابش شه صاحب کمال — مرو کشید به زبان سوال
رفع سوال از چه جایم کس — داد همه کاینات مرا بار کس
شرم نداری ز ادب عرب — خاک بکن لول تو ای بی ادب
داشت کرامت سخاوت و ثواب — دست کش به سوال انجاب
آن فقیر بی جو فوری علاوت — تا فت روی به خدای بشه
پیر فقیری که بهره ور دود — پیغمبر خانه او ذر شود
خاک نشینان شه سرای گشته — تاج سر فقیر جای گشته
ای بس تو کل چو عبدالله فقیر — تاج سلیمان ز ننه بر سر بر

بر سر ایوان انوشیروان — ده گهر پاک بود و شش بکان
که بر او اول بود ای پادشاه — طاعت یزدان جبری دین پناه

[illegible]

شه چو بود سست و پر از گنج زر — گنج برود و زند شه به سر

زر و سپاهی چو ز دارش نایافت — سوی کشش ماند و سپه رخ بتافت

عسکر دل بسته به دینار برند — کرم کند هر که غم او خورند

گنج نه از بهر نهفتن بود — سیم و زر از لطف فزاینده بود

پنجه ستاند چو شه پرستم — بانگ خورش رسته گوش هم

عسکریان صید کنون شکار — از حشم او نه نهان آشکار

تخت نگون میشود از تاج زن — الحذر از آه دل بیوه زن

سعدی شیراز گلستان گشا — پند نکو برد و بخش رهنما

هم شه ایران نه چرا زال — دولت صد ساله کند پایمال

مال رعیت چو ستانی بزور — از تو رعیت بستاند بگور

شه باد و رنگ که او رود ناک — آه از آن دم که زند شیر چاک

هیزم خشک چو ستانی ز باغ — شعله آتش بکشد از دماغ

خانه مظلوم کنی چون خراب — ملک تو ز آتش برود در آب

برگ سبز بر حشم شه چید — از همه سو و سپاهی کشید

شه بگذاشت ش برو کار بس — ورنه چشیده زبر طاعت خویش

[illegible]

[illegible]

چند نکو گشته امیر کبیر — بهت بود از پند نکو ای امیر

قصه سنجر نشنیدی بهوش — هوش بسر آید ز تو بهش وا کوش

خنجر سنجر چو گشته نجوش — ماند نکو نام خوش از خروش

نام نکو برد انوشیروان — بهشت زداد نه از ... زبان

دست اجل گرفت که هوش فلک — عمر دو روزه تو بر آید هلک

ملکت دو روز بود نه یکی شد — ملکت خیابان نبیند بی پایدار

کو کاوس ... خاک شد — ... برو نیز ببین خاک شد

ملع نشین چو در آمد بکف — ده کند و بانه نه سیاست چو کف

باز خود ... بعث ... شهر یاد — نام نکو تنی خورمت یادگار

باد شه برود به ضرب و باد — سلسله عدل کشید استوار

پور گرانمایه او شیرگیش — رفت چو پور بکی سیر ریش

ریش بدند خدمت شه بر داد — داد شه اوده زده ران زیر داد

داد من امروز ده بر بلیس — پرچه پسندی بگو داوری بین

گفت نه امروز ده هم داوری — غبت بسپیر للافت فرمانی

[illegible]

شد زمانه سر غفلت بپیچ / از چه بخواب ای پسر خراب هیچ

زر حاصل ادیم حدیث دگر / گوش کن گفت باد شه بگو و بر

رفت یک پیر ضعیف ستم / تا فت با یاران جم الکرم

گفت وی داد من داد خواه / یا کشم ... فریاد رسا

گفت شنیش عسکر تو کو کجاست / یا سر مخمیشم تو بر پای خواست

گفت شبها عسکر نبرد خوریم / دستم ... میل ... یم

ورد دل شب آه جگر سوز ما / تافت برد بر سر جم و ستگاه

عسکرم هست و کند بیم دو دست / جسم تو ... نماند بست

این شنید پیر تو ... / فقر ... کرد و بکی بهر خویش

گفت بکسر ... / فقر ... چو نه کل فقر

رو بسر پرده نشینان ... / کل کنش آن طاق ... استوار

پس سر ... بکی پیر و دیگ / ناله کشید ... و دیگ

بچه ... اخت بران ... / تا فت بکی ... و چوب زن

بنده تو بی بنده موت چه / خاک شمس بنده ... موت چه

چرا زین کرده زشت کرده / ... تو انگند ... مونس

آه ازین غفلت تو از چند / ... سر تو کور کند

آه بر آن ... تو جوان / ... این چرخ نالد جهان

چاه کو کند ... بگور / اهل ... راند ز تو پر نفور

جسم ... تا بوت شد / مغز ... از ... شد

خشت ... / نیست ... زمانه بخواب

بر لب بام است ... آفتاب / جام شراب تو بر آمد ... آب

آب ز آتش شد و شد خاک باد / روز ... گشت و ... فتاد

عمر ... تو با ... / از قفس مرغ ... پر ...

هم نفس ... یک نفس / هم قفس ... تو درین ...

یک نفس ... فزون ... / چند ... گذر از ره کند

طاقت ... بار ... / شاه ... فرزند خویش

شاه تو نایب ملک خدا / شد ... ظل الله بیا

پس رعیت ... / که غم فرزند شهیدان خورند

[illegible]

دون امروز سر پروسته جا | سیرت زن و صلح بر فرجا
بال اسپ فغفب پدر میکند | چون به روزنش پسر میکند
تیغ برادر به برادر کشد | ریخته خونش بهوا میکشد
شو بکشد زن به دو بدی حرام | زن بکشد شو پسر و دو حرام
خانه خمار سر چه پیاده | اهل ده ارسن سر درس بیا
تار و لطور نادم قانون چنگ | ونش می ناب سیار و چنگ
سنگ وفا صلح و صفای جبه | جنگ و جدل مهر و وفای به
رابطه هر که بود بیشتر | در دل او میزند او نیشتر
هر که به غمای و بینائیست | افسرده و افسرده و ناماییست
قاضی و مفتی و امام بلد | رشوه بستانند ز هر نیک و بد
الغرض ای شه بگو [illegible] | مال به هر سال فزون ز پیش
جیب تهی بود و [illegible] فزود | خانه بدوشان شده هر یک چه بود
بلسر ز شمشیر کشش کشان | مال گرفت و زن و فرزندشان
رحم نکرده دگران از دونان | اصغر شهنشه [illegible] نخورد
بر شفاعت بر انوشیروان | شاه بفرمود بان هر کمان

[illegible]

کو معاصی رخ شان پاک شست | شغل شما به سبب چه برست
وجه سبب انور سینا گشود | ظلمت شان نور شما بود
کوه غیبان کرم و در نهان | شد سبب ظلمت شان و درشتان
بحر قبابات الهی بجوش | بار دگر کوش ملک شد خروش
رحم بر چنین بدوان بر سبب | به سرشان دست بخشش چنین ببر
لطف تو ما ملک داد درس | لطف بسیار او نمود درس
دست بد و در و دفینه به بخش | سیم و زر و گنج و دفینه بخش
عذر پذیرفت خدای جهان | عذر بخواه از همه بندگان
شاه جهان بر سر الکا بود | تا بجهان بود جهان دار بود
حشمت از بس سر او [illegible] | روز پسین داور تو ای چه بود
سر شیر بنده چرا بندگی | طاعت نبود این سر با بندگی
طاعت حق بر سر ای نابکار | کشش برین جنگ شمشان [illegible]
داد من و دست شبان ای لئیم | حکم خدا وند غفور الرحیم
نیک نه بینند سر به هیچ هیچ | سر زنی یان اطاعت هیچ
هر چه بکاری بخدا بدروی | خوشه گندم نه برار از جوی

[illegible]

شند طبق دوم گلستان بود | سیم آن پرده دوم رنج کشود
پنجم آن نیک تر از چار بین | ششم آن گلشن خلد برین
هفتم آن روضه رضوان کشود | هشتم آن گلشن گل و لاله بود
جیب تفکر سر حیرت کشید | هرچه شنید او نه و آن ما ندید
زیر زبان بر دو لب زهره چند | دمی دگر بار شد ش ارجمند
از چه فرو مانده ای مرد حال | برزد چشم زتعجب سوآل
دوزخ و فردوس کش ترسان | گفت که گلشن شود کمان
داور دادار غفور الرحیم | کرد ورا منزل زشت رجیم
نیست بمن مار و غذای بیا | هر کسی آرد بخود آن مارها
مار خود آرند بهمراه خویش | جمله فرزند بعهد رنج و ریش
بهره خود و شعله چار ند مار | الحذر از کرده انها بیار
کرده نیک تو بیاورد مار | نیست بمن مار تو خراب در
باز چه گلها که شکفته بود | گلشن فردوس بدوزخ شود
مرد ازین واقعه خرم شتافت | منزل خود رفت و از آنجا نیافت
روی سلیمان گل و گلشن شکفت | کس بر خ زشت وان گل نهفت

گوشش زدرت نیست چو ما جدار | تا بر سر خاک سر گشت خار
ریش ضحاک که پر کنده مرد | پنج و جنس کنند و ورا گمنجت کرد
کاوه آهنگر و دکان نشین | کرد بر آورده ورشناه زمین
نیست الصاحب دولت هیچ میل | جمله آفاق بهل بر تو دیل
سر بسر آفاق هزار اسمعیل | دخل تصرف نتوان بر دکس
ای که بسته تو اسپه بهر مال | آن همه مال کشی تو و بال
آه بر آن مال و بر این پور تو | پور بر د مال و کند کور تو
هر سر چند کنی جمع گنج | طالع بد بخت کشید درنج
طالع میشوم پریش نی بت | سیم و زرت دشمن جان تو است
دست تو کل پسر پور پاک | نا انتو دوست قضا درد ناک
حافظ فرزند نه مال است و خویش | خویش پر د مال و کند طفل ریش
دزد دو مال پس تو کشی طفل زر | پور بر د مال و کشی تو ضرر
دست ز زر گنج سپاری بپسر | برد در د پور نه پسر شد پدر
آتش جهل درده بکه ابدرست | چند بخوان زنی و بحمد بیشت
چشم به پوشان سپاسی سرود | چند تو آن بست بدر مرد عود

[illegible marginal notes]

جیفه دنیا خورده و آب منی / از چه منی میزنی ای اهرمنی
سر چه بری زیر لحاف ای جوان / سایه چه افکندی به همگان
دست که امال نداده ای برقبی / رزق به من خبر چو خواهی بکنی
نیست ترا آگهی ای خودپسند / آه ز نسبت که توشد طعنه
وز نفس سر ابریشم طراز / اطلس و دیبا و سقرلات ساز
جان بسپار بسیت پوشش دار / ده گذاز قناعت و چو پای دار
اشک بگیر چو گدایان رسان / دست به لطف یتیمان رسان
چند ز من بشنو اگر طالبی / راه تمام بشنو طالبی
اگر بکن سجده بر ده بصد او / قبله حاجات بود ما بره

نام شنیدی نوا بیروب / قفل حرم طلسم اسرار رب
شاه بین بنده درگاه او / حلقه بگوش از دم و او او
نقل معقا نعقا خیک بیفت / شاه و دستار دوشش گرفت
برو اخر و پنیر سپرد / ده چه این بار امانت برد
فرق هستی رسول مجیب / ز من جوین بود و مهمان رسید

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

شه ولایت یکجهان نازنین / سجده بین بر و جبین بر زمین
باده آلها بسیم ببخش / رحم ببر قرض بجسم ببخش
ای که تو از جمع بری بهره ور / پور گسسته حرف نور و نور
ورز و بالش تو بکردن کشی / او میرد پیش تو دل خوشی
جان براده بخود ست رحم بر / با گران بکشش دو گذر

ای گذشتی واره و دیر دود / آمدن از بکه رو دوم بود
پاس بکند ار و بین بر دوم / بال بکش تا نکند این مرغ رم
سر بیرا امرغ سوز نبال / بال تو چیده نه بجانب شبال
بال مزن طایر زرین لقا / پر تو چیده نه کس پر هما
هم نفس کس نتواند کشید / ار بکشند منیک ترا بطپید
راه زنانند پسر هوشدار / راه زنند و بکشندت بدار
تخم امل کشت که بدرود بید / حاصل نا چیده و بتنزل دوید
کس نخواند بر باطل دو در / بال چو بندی بدر بیدند بر
چینه چه چینی چو بچیند بال / گشته و ناگشته بود در زوال

[illegible marginal notes]

صحبت نیکان نبود ار بجای جز — فرض برو سر چه صنم خانه دیر
آن دگری در دلش پر ز جب — بیکل مشوم بود دنیا ز شب
اژدر و نهر و غضب و خشم باد — سلسله و کنگش و قهر غار
العطش ما ز جحیم و دم — تابش خورشید بلای عظیم
جز گل آتش شکفته و دو — پوست زنده کنده و تابیده
راس و ذنب بر سر و از دم پا — عقرب و افعی و دم اژدها
صحبت اغیار و سر و سر آتش — فرین دو و بجوی چه نکو خوش
گر سر آخر بود به حرام — جمع بر مال حلال و حرام
اره بکشش بر سر و بر خوابش — تیشه آذر زن و بنیاد آتش
موسم ... را زانه بجشکم زن کد — مال یتیمان بستان ...
چوب بزن بر سر بیچارگان — تیغ بکشش بر دم آوارگان
بوه زنان را بکن از در بده — مال یتیمان بکشیده ببر
ظلم بری بر سر همسایات — تاب نیارند سر همسایات
دست گدایان بشکن از جفا — سنگ جفا انداز ... و فا
وین همی و هم و برهم کنی — زیر و زبر خانه خانم کنی

طالب دیدار و جمیع الصفات — خیر رسان همه کاینات
گر سر این روضه تو داری بجی — گلشن جاوید رسی رو بپر
ابنی آدم بجنگ نیک بپی — گمشده آن چارکتب گرد طی
چارکتب گمشده یک انجمن — بال ملک نقد یک ... انجمن

روضه پاکی سپید پا منسب — روضه عنوان رسول عرب
وجه نبی و به شبی مرد پاک — باعث ایجاد نه افلاک و خاک
بر سر بالین وی آمد رسول — به امامین آب پاک بتول
سایه گستر و بر سرش پاک — مرد نکو سجده جبین بر و پاک
چشم بمالید به نعلین پا — گفت رسول مدنی مرحبا
از سفر بند و به بعره خرام — برده پای نعلین گر نام
بعره شو و خدمت بهرام شو — خدمت بهرام نکو نام شو
روز جزا لطف شفاعت برم — ظل شفاعت بر او گستر م
تا نه شفاعت برم ... — با تنعم بر او قصر بهشت
دست شفاعت بکشم بر سرش — خلد بیارا سته و حوری برش

دست کرم بر که گشودی بگو | صدق بیاور بگشا صدق جو
گشتی تو چیست کشف گل گشود | وز چه کرم گلشن او زیب شود
گر بغز مو و دست آن ساختم | طرح چمنم خانه لبش انداختم
گفت به سلام چه کردی بگو | گفت چه چیز تو ازین حسب جو
زیر سر جستجوت چیست بر | شغل سوالت چه برآورد بر
راز نهان چیستم ببرم آگهی | روی سوال تو نیارد دهی
برد به پیمبر ز سوالش پیام | طرفه پیام است بر ان بنگام
گفت بیان کن چه شکفته گل است | گفت بیای ز گل ای بلبل است
روز فرالبت فراست ببین | خلد جنان صحبت ما چیستی
تا نه شفاعت برست و بهشت | تا نه نهم خلد عنبر سرشت
گبر چو بشنید ز حاجت ربست | گر ز چه جست و بشنید و بوست
آب با آتش بزد آن سینه پاک | دست جبار رفت سینه چاک
کاسه خورشید بیفکند دود | دود زر آتشکده بشد زرد دود
رو بحرم کرد و دل از در بکند | صورت آذر ز رخ آذر بکند
رشته زنار ز گردن گشود | بسته نمود آنچه ز دان رشته بود

مجلس عیش و ز نی بی نوا | نور نجابت به رخ مه لقا
محفل با عیش و جگر سوخته | یک طرفی گشت نظر دوخته
رفت و دو کرانه و چشم از بر تفت | آه جگر سوز کشیده و بتفت
رفت و نیامد دگران یک زمان | سر بکشید آتش آن جان زمین
برد او رفتم و بردم خموش | آه چه مردن شس آمد از ان کار کوش
آه جگر سوز خنک خاکان ببینم | گوش نزد دم گشت و دم شده دو نیم
گفت یکی یاد دل سرد آه | گریه او آتش بگو خبر خواه
هیچ طعامی که نخستی ز کبر | چند تهی معده تمامم صبر
هی نبود آن زن بجگر کوشکان | رزق رسان است خدای جهان
برد ز بیگانه روان رفت زن | شکوه رزاق تمام زمن
شکوه رزاق و جیب فرز | برد و دوشش خرد این کنز
رازق بادرق رساند مدام | یکدو سه روز رسد گو طعام
هر تماشیه جگر گوشه کان | غیر بود خفته رسول زنان
جز بود به ز طعام حرام | با زنش جان پیمبر سلام
برد و سکینه ی ز نم حلقه چون | که بسته و زنش آن بیچگون

[illegible]

بعد و چندین چیز در آمد یقین | دم خبر دی تو بود دین چنین
آه برین بسته خرابات آه | آه مغ محشر وان داد خواه
ختمت ازین قصه جانشنو بود | قصه این دوزخ بیبین بر فزود
او بفتار و کرفتار جت به | روز بیبین گشت به بین جا رحمت
مرد چو کشته شد بوای لعین | لعنت حق باد بر همی چنین
بر مسلمان سنه رانی زر زر | الماس و دیبا بری بار فر
یکدو سه روزی کرد واه آه | دم به بری کمی واده آه
ختمت ازین قصه کنون در گذر | قصه این دفتر دیگر بهر

هر که در طاعت یکتا گشود | باب دگر بست در رحمت غنود
وقت چو خشت ز بهر در بداد | تا بری از در واز البواد
چند شراب بزم البرز | از در دیگر بدل و جان گریز
شرط دوم طاعت مرشد بری | گرچه ازان زهر هلاهل خوری
شهد سخن بر طلب روز و شب | نیش خلاف تو زند بر لب
شرط چهارم خبری صبح و [illegible] | [illegible] نزل [illegible]

[illegible]

پنج دو بار امانت [illegible] | ظاهر و بیبین [illegible] صفا و سحر
جمع دل و نام و دو اکرم [illegible] | [illegible] قامت و پشت کمان
[illegible] بر تراب | نرگس شاداب [illegible] گلاب
[illegible] | طرف سلام [illegible] بین [illegible]
وقت [illegible] | [illegible] دل امید [illegible]
[illegible] | [illegible]
شمع [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
طالب مولا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] طالب [illegible]
آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | آب [illegible]
شمع شو محفل یاران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خدا و السلام
[illegible] کلام خدا | [illegible] خدا

[illegible]

زوق ملال تو بدارد زوال	کیت کنی هیچ نیارد ملال
چل نون سنک کزم ستانق	نوز هیچ اکنه کل بوستانق
جز جوانلق دره شاش وجانق	چل زدی بیر طعام ایکوانق
مثت جوی جوکبشی کرونیج	بر کل خوری لیلج طعام جونیج
خشت ابو طالب ... مشتبو	برسنه جسته نشینی ...
روشن جلالیه جوکبیه اکدی	موکنشی بلکه بز ابرا ...
وشیل کمن ... بخیج	کز ملال ... کشی ...
فیزه نی بیر ...	یک کلکی ...
چند لکه بو ... بیونلانی	یک ... زن بره وزانی جانی
جیب ... خواب خوری	... اسلیلی با خود ...
اتش ملالی الطلب ...	کنج ... کنج ... نشین
کنج قناعت بورت کنج مسبر	کو هست ... تو بود کنج ...
حرص وهوا امال تو ...	برسر ...
صیقل دل رنج وریاضت بود	چهره ... رنج جانان شود
ذکر نشین ...	انک ...

زلیستان خضاب در فشانی — برآرم زر در قطای معانی
کتابم سوره یوسف نتابی — نباشد بر چه آرم زر جابی

بنام آنکه نامش حسن آفتاب — صفای گل رخان ماه سیمات
نگارد در دل یک قطره آب — رخ گلگون چو خورشید جهانتاب
بدست مردم دیده سپرده — جهان بینی درون هفت پرده
رساند قعر بحر بیکرانه — در دردانه غلطان یگانه
در شاداب سازد قطره آب — غلطاند بگوشش چرخ عناب
ز خوانی برآرد در مکنون — نشاند بر سر تاج فریدون
برآرد از گلی خوشبو کلاهی — نهالی بر دهد مشکو کلاهی
شبیر منی کند در نیشکر پر — زنی شربت کند در جام زرپر
برآرد انگبین از نیش زنبور — برآرد وقت رز از آب انگور
برون آرد ز مار زهر مهره — ز لطف یار زن آرد زهره
نشاند پرده گل زهر قاتل — ز الماس آورد آب حلاحل
بیارد نوش دارو نوع تریاک — دهد شهد ناب از تو فتر تاک

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد لایزالی را سزد که خم خمخانه فیض سحائبش همه جا رشحه و رشحه اسحار
و بهر قطره و خم خمخانه کوثرش با مهر و نشان بی کمالات و تزاید نور آفتاب
بذرات تابان و خور عالمتاب رخشان بی نقص مانند علوم بی نظیر سان
جل جلاله و اعظم شانه کوته چنان است فطرت بی بصر الکمان اگر متقدمین
سخنوران محیط فیض بی پایان المفلس نمی نمود چنانچه جای میگوید
رندان باده خور و زند و فرشند تهی خمخانه کرد و فرشند العیاذ بالله از این فعل
فاعل از منزلت ختم پناهی و آل اطهار و اصحاب کرام العامل یکفیه الاشاره

ای صاحب تمیز با صلاح کار کوش — گر زشت نیست در تو بیا عیب پوش
تو باده‌ای ماست به پیمانه کار ما — وا پی زفکر گر چه شد شعار ما

چرا از شیر روباه باد تا دری | چو بازی زخاک طفل خاک خواری
بخواری در بدر زین کوی نظر کن | بیاد خاک وطن خاک بسر کن
بیارای چرا کاشانه مهمان | نخواهد ماند مهمان خانه مهمان
برو از خانه بیرون لقمه خوار را | چو خوردی لقمه ماندن خطا را
بصاحب خانه طرح آشنائی | بیا کن ای بسر مهمان سرائی
بافسون خانه چون کاشانه سازی | مگر خفته ای درین ویرانه سازی
زپا کر جامه جان چاک در چاک | برآری سر چو برنه طاق سماک
نیاری سر برون زین تنگ کشش | بناکامی شوی صید نهنگ کش
سپارند سر بازان در کلاه | بخاک تیره جز گرد سر راه
بیا نقشای باز شاه پرور | بچکی آشیان بوم بیجبر
به پروازی توانی بام ببند | بسازی آشیانی طرح نیکو
نشاید شاه باز شهر پایی | نشنید آشیان بوم نوای
درین کاشانه شهبازان بجا او | نشاید جای گیسو خوب میمون
بلی دون همتان است فطرت | نظر نازند او چ فقر وحشت
یکی را مسکن راضی نماید | دگر یک بال خواهد پر گشاید

منم آن مرغ بستان خوش آموز | بیادم آنچه آموختی شب و روز
درود زد معانیهای رنگین | بچشم دل کشودی جان شیرین
چه آدم شکر نعمت بدستانست | کجا آرد توان خاک سپاست
سپاست را نکس آرد توان با | مگر از لطف خود بخشیم آن را
نبودم هیچ و زهیچم مهیا | نمودی جود تا زنده فنا
مهیا چار ارکان آوریدی | نهادم و اس ایشان کشیدی
بهم الفت نبی داری ایشان | زالفتهای ایشان شد فرو تن
چو یک بایک دست تطاول | بپختم بستره پنج و نکاسل
میفکن دست دونان لئیم | بیاد داد وی لطف عمیم
چرا با این وآنم واگذاری | نباید جز تو یاری هیچ یاری
چه آرم عذر تقصیرات امات | من و دوست و کریان و مناجات
به خاکی بر سر نا پاک پرشم | ز ناهنجاری آن نابکارم
زنا شد آنچه شد شد بنده پرور | به پروردنیده خود بنده پرور
نوازی صد هزاران بنده پروری | نوا بخشا زروح خاکم نشوری
ز او کرم منی برنی برون کن | بکری فرش عصیان زبون کن

بسی زیبنده و لولاک باشد | لولاک بر سر افسر پاک باشد
نخوانده درس در مکتب معلم | و درس کرده و کرده مقدم
دفاتر های وحی آسمانی | کند پاکیزه پاک از کهنه ای
ندارد هیچ کس علم و کمالش | بجز این عشق ندارم مثالش
محمد اگر قدر و رفعت وی | نباشد خبر یکتا قربت وی
چه نام رب آنکه یکتا بباشد | ظهورش جلوه یکتا باشد
شناسد آنکه یکتا چون نامش | چنین کس را توان اسلام خوانیش
جلالش برملا بر ما بیان کرد | نهان نام خداوندی عیان کرد
نامش رونق الله اکبر | بود بر تارکش تاج منور
نه تنها معجزش شق القمر کرد | دو پاره طاق کسری نامور کرد
باطلاع هم کیسو دو پاره | دو شانه او دو از یک اشاره
جمال ذو الجلال او عیان است | ازان در جیم آن احمد نهان است
منور نور انوارش روان بخش | درون آدم خاکیست جان بخش
خلیل الله کند زبان او بود | زنار آرد نامش گل برون بود
جمال وجه او وصف قطرب | جلالش گشته نان قرص قرب

ز روح مشعل مهتاب شفاف | چراغان انجم شب قاف تا قاف
چه شب خورشید رخ گشوده | جمال خود زبان روشن نموده
چه شب آرایش شبهای مهتاب | نگر یوسف ببیند روی آن خواب
چه شب روی نگاران دور رویش | گشوده آسمانی در حالویش
چه شب سنبل کشیده زلفش الوال | سوادش در دل مهتاب اجل
چه شب در چشم دلها آرمیده | چه شب محبوب سبحان خواب دیده
نهایی بستر کنج جاودانی | در آمد نور چشم ام هانی
ز پهلویش زمین بر خویش بالید | سر بر خویش را عرشش خدا دید
زمین از پهلو اش هم پهلو گرفتی | بر او پهلو بروش و گشت چون مشتی
دل حق بین او دیده گشوده | نظر بر روی روح الله نموده
نبی الله نور موسی چه پای | دیدن دیر کمتر از چه جای
بگفتش ای نبی روح الامین | بحرمت کار رب و زمین زمینم
و گر نه خادم مینا برایم | فلک در زیر بال خویش پایم
منم روح القدس ناموس اکبر | تهی کن پهلو از خاک مکدر
برانگیخت براق برق رفتار | سبکتر از نسیم صبح گلزار

از آن پیرام مرکش در جوش شد | چو نقطه‌ای طلایک جنبش روش شد
پرنشتم خانه جنبش مستر شد | کمینش حلقه انگشتری شد
زحل را در حمون شد کاخ هفتم | زمین گشت ازگل آن حل انجم
بسدره انبیا را همنشان شد | صدور پیشوا را پیشوا شد
دو کمانه آن کمانه دو انشت برپا | بتوده شب سر صدر آدم جا
تفعل بوده و سر زیر برده | بدست پاک و لوی سپرده
بحسرت دست از پالیش کشیده | وی آن زان بوش سر بر جشیده
امین وحی سدره ماند برجا | بتوش زب بالا ماند بر پا
چو سیده پهلو یاکش تهی دید | بخود ارات گرد زختی دید
بتو بوختش ملال آورده بار | بجز ما تا پادم صد زان بار
بدو زسید لولاک جبریل | جواب آورد کاین رو فطیل
وا نو کریری آرم سر وزود | جلالش دامن جهان بسوزد
به سبحان الذی اسری بعبده | بیر افسر تو دادی جیش روید
بزوف بر نشین آرام بخرام | براقت ماند ما و جبش زه گام
زسدره صدره کونین رفت برتر | چراغان اختران کرد انور

محبان لب بگو جای سخن نیست | سخن شد لامکان دیگر سخن نیست
چنان رفت و نیامد گرمان رفت | چنان رفت و آمد از جهان رفت
تهی شد لامکان جان درجهان شد | چو جان لامکان اندر جهان شد
شید اتم چو شد بستر خواب | که گرمی دید یا رب جای مهتاب
تکلف بر طرف راز نهانی | همش تاری تو دمی آسمانی
جو شرب کس هست گزین راز | شیدانی امین ره می شد باز

زمحبوب زبان اندر تنم مو | گشوده بسته باشیده کو
بیا گنج سرای جاودانی | نکو در حجره قرب نهانی
بیا ای جان پاک آفرینش | بیاور جان و روز اهل بینش
طبیب درد مندان او چه جوئی | تشفیع مذنبین هر از که نالی
سرا آرام که بردارد و تکان | که در تنهای ما آرایش محشر
چرا خوابی درون حجره کرم | درون دیده بنشین بستر نرم
بیار که افسر لولاک داری | بیر هر این جان پاک داری
بنگر جهت رحمت و دشت | فغان اهل دین نامد بگوشت

دو گیسوی معنبر تو گشایی / نقاب مهر مشکین موی بگشایی
نگاهی هیچ مهر و رو مهتاب / بیا ساقی اگر صد بدر بر تاب
هزاران ذره ها بر تاب داده / چرا چشم شوخم آب داده
ز قندیل چراغ دل منور / نمودم مهر انور دیده انور
بشمع آستان پروانه گشتم / برت کردم بجان پروانه گشتم
دل غمدیده ام آتش برافروخت / ز جوت لاله داغ دلم سوخت
میان منبر و محراب بودم / برنگ دیده خون بالا نمودم
سری بنهاده بر پا هو ستونی / روان از هر مژه شد جوی خونی
گشودم چشم حسرت ای پیمبر / نشسته نرگسی دیدم به منبر
چنان پیم توان بر منبر پاک / ز خاک بست یک ناپاک بی باک
نشاید دیدنم در شش کریمی / نشسته بودم بدبخت لئیمی
شدی ای سرور تو منظور الهی / چه شد مهدی بگو عالم پناهی
بکشته گو بگو الله اکبر / علی باشد تو در جای پیمبر

بیا ساقی شراب ارغوانی / کلام روز غم تا توانی

تو ای پاک ای پاکیزه گوهر / به چشم نور دیده پرورده اطهر
بیا طفل حرم در تو یگانه / جمالت بگذرم و در تو یگانه
بیا ای قبله گاه جاودانی / بیا ای آبروی زنده گانی
بیا ای ماه دین ناموس اکبر / بیا حب الله پاک منور
بیا فرزند نبی رحمت نورتابان / بیا میزان عدل حق شناسان
بیا قطب رحیق زمزم و کوثر / بیا ای رونق منبر منور
بیا ای راکب دوش محمد / بیک قدر برتر از معراج احمد
تو صحبت نور پرورده گشته طالع / بیامت احسن الاسما لامع
رهی تنها در دی بکش بردیم / گلی از بوستان طه بودیم
شوم دزدان ز دماغ آدم تناب / تناب آوردم و دارم و تاب
جمالت رونق گنج نهانی / عیان چشم مروت جاودانی
بیا در ای ابر رحمت نزادم / بر ای قطره خون گشت زادم
ورای بکش بردیم و دیده امید / به چشم منزل امید جاوید
بنی حیدر و شبیر و شبیر / بنه فرزند پاک خون به پیر
نوائی نقش بند طفل از مام / سر انجام حکایت آن انجام

[illegible]

کله گوشه تنگ تاج عمرو ... | جهان بالد بخود زان تخت پیروز
جهان سفلی اندر پوست بودند | ز بیغ آبای علوی گرچه دورند
ستم و زندان را با آنچه پویند | ز شاهنشاه کام خویش جویند
بگاهش [illegible] رزق موالید | چنین زان دو رحم بر خویش بالید
شه او زنگ زیب مهر پرور | چو شد بر تخت زرین سایه گستر
فلک زیر زمین شد نقطه پا | چو شه بنهاد بر تخت زمین پا
ز عدلش برده وحشی را آرام | پلنگ از گرگ الفت گشته بس رام
ز نوشروان نیاید یاد کس را | شکسته طاق مانده داد رس را
نعیم آفرینش پر نوالش | جهان آفرینش مهمانش
فلک [illegible] جهان همه عمر روی | به عقده باد شد عمر روی
فلک زان دست در دامان شاه [illegible] | [illegible] دو چو در دامان شاه [illegible]
شد آدم را بود نور دو دیده | کسی در خاک نور دیده دیده
کواکب دیده حسرت گشاده | بجای خود چو پایش نهاده
فلک دامن کشان شد زیر دستش | چو دامان فلک شد جای پستش
فرو از تخت دانشپایش برده | چنین یک تکیه بر افسر سپرده

[illegible]

به عهد دولتش در عهد دل شاد | سر آمد قصه یوسف زلیخا
اگر در عهد [illegible] تا بالش | گشایم سوره یوسف بر بالش

ز کنعان مهر زندان شد چو یوسف | بهندستان شدم با صد تأسف
چو هندستان ارم آباد بنیاد | گلستان جهان فضلش آباد
درختان خرم و انهار جاری | تمامی سال فصل نوبهاری
ولی از ساکنانش بس بسینه | ز [illegible] بسی جسم [illegible] کینه
بروز کار از اشنا [illegible] بس رو | [illegible] دو آرند بس رو
نه قدر دانشی در دوات [illegible] | ز دانش دور گیران جا بکنگ
ز نادانی همه [illegible] | ز هم [illegible] آن [illegible]
دگر آورد مثال او نیابد | چنین [illegible] ماه و زاید
بسی فاضل ز فیض داد [illegible] | گمشته منقطع در دامن خاک
دگر گوید محبت نامه | ندارد هیچ کس [illegible] نجابه
دل دانش بسی بار گران شد | گرانی در دل [illegible] زان شد
چو این معنی [illegible] | [illegible] دل [illegible] شد

[illegible]

یکی جا جمع گشته رشته شمع | ز ... کس نشان زان رشته جمع
عروس مجلس کیانیش چراست | ز مجلا مجمع یکتای آراست
بگیس آرایش رخ نکو کرد | نگو رو را که آرایش نکو کرد
بخود مهر جمال خویش آورد | ... شب و شام پیش آورد
بخود آراست بند و خط و خالی | بجان ... زلف ... خالی
مجلا سرخ و ابیض بد سوادش | برآمد سرخ و ابیض شد سوادش
سواد عشق در عالم محجب | هزاران خوب و اندر ... [illegible]
ز خورشید جمالش گشت تابان | هزاران آفتاب و ماه تابان
سخن سر کرد مستور یگانه | سخن عشق آورد این بهانه
بهر کس شنیدن گوش بگشاد | سخن شد گوش زد جانها ... [illegible]
ز پهلوی بر آمد جان عالم | بجان ما در آمد جان عالم
بسی شد های و هوی در میانه | ... شانه آمد یگانه
بر آمد ولولی یا هو ملک | ز سکان سموات فلک فلک
بپاکی سبحه خوان سبوح خوانش | ... عاقلان ... [illegible]
بسکان فلک گو با ملک شد | ملک گو یار و نه فلک شد

نخستین ... [illegible] | نباید هر کسی ... [illegible]
کمالش را و پایان ... [illegible] | ... شبنم و ... عشقش ... [illegible]
تویی در عشق جوی عشق کامل | بجو در ... [illegible]

فلک دامن کشش ... [illegible] | دل شوریدگان پامال ... [illegible]
گذشته از رگ جان تیغ ... [illegible] | رسیده خنجر عشقش ... [illegible]
شراب شوق جانان نوش جانان | شراب عشق شیرین ... [illegible]
مذاق هر که شد ... [illegible] | لب شیرین ... [illegible]
در آنجا که جام عشق نوشند | بکامش ... کوثر ... [illegible]
چو ساقی نوشش جام عشق ... [illegible] | ز ذوق ... عشق ... [illegible]
بدشت ما به خون شهیدان | به شوق عشق او گلگون ... [illegible]
... [illegible] | بود خون دلش از شوق ... [illegible]
به لبهای سخن ... بر آید | ... [illegible]
دلی کان شعله ... [illegible] | ز آن دل شعله ... [illegible]
چو عشق آورده عشق مجاز است | بجان ... آن عشق ... [illegible]

[illegible]

بجانش جام الف گشت نوشم
ز الف رفت بیرون هوشم

چو بستان کنم آغاز از عشق
ز نقشش بکنم پرواز از عشق

بر آرم که بر گفتار شیرین
تمامم گشت ولیش انجمن آیین

مرنگ از دو دیده اگر بیارم
بجشن خنده چشم اشک بارم

نقاب از رخ مهر عالم افروز
چنان از روی او چراغ فیروز

چنان شاداب که چون دوا تمامم
ملک جست از درون کنامم

سخن جام الست دیوان عشق است
سخن بهر لوح دیوان عشق است

سخن را عشق معنیها سرشتند
به جز او اهل دانش نوشتند

ز قاف عشق دشمن یک معنی دار
چو کاهی چند یا ما مانده آن یار

ببین عشق عالم گشت سبب
گشود چشم عین طور سینا

بشین عشق تا شد اکمل و بی
نشان ناوک و ما کم روی

لطف عشق طلب مروت است
نقطه عشق مهجوران درویش است

بغیر از قاف عشق آید زوال است
کشیده قاف تا دست یک قاف

سخن سنجان دل عشق سازند
و گرنه زر و دانش پاک بازند

[illegible]

اگر خالی بود آن گل ز وان است
سبب زاغ است اگر بلبل نوا است

نشاید چون کسی رنگ و جبین
نگارد ام صورت چین جانشین

گهی بر بام سینا پر گشایم
گهی در زیر پا از پا در آیم

نگویم نکته اند غلط گیر
بگویم نکته اند غلط گیر

سخن سنجان نشاید نکته گیرند
سخن سنجیده را نکته گیرند

بغور ما مصلح نیکو بار ورود
با صلاح او توانایی کار زر بود

کنی صلح نکو اصلاح است
نظر پوشی نکو اصلاح است

شبی در عشق محبت روشن چراغی
سری بودم به پای رهبری

درون پاک و زر و تن پاک گوهر
صفای نقش الوار چیده

بو محبش نور ز پای سر
درون نقش نور پرده و دیده هم

سخن او درد و دوا یا گوهر گنج
روان اندرون خاکی چو شکنج

چو آدم صنعت روح الهی یافت
بغیر زنده آن سر را الهی یافت

ملائک جمع شیر یاران صف کشیده
ببینی صف دیگر آ صف کشیده

صفوف انبیا در زمره خویش
گروه اولیا هم از کم و بیش

[illegible]

از آن پروردهٔ زلف طلبش   فروغ گوهر روز نسبش

ز بس مهرش فزون شد دوبالی   پسر زان شد یتیم خورد سالی

جدا شد خورد سال از ماه پاره   ز شیر مادر و از گاهواره

جهان پرورده مادر کرد جان داد   بعمانش پدر مهرپرور فرا داد

به پروردنش دل زان عمه داد   نکو کردش بدان اندازه سر بو

سواد نور چشم خویشش کرد   به دل مهر جمالش کنج جان کرد

بهار نو برآمد گرد جو ریش   بهار افروز و دوران دیدهٔ بیش

بسی شد عمه دل تنگ و گرفتند   نهانی کرد دو زیر کمربند

چنان بد در شریعت ورز و کالا   کند خدمت بصاحب نقد و کالا

چو یوسف جا بدامان پدر ساخت   از آن آوازه‌ای در شهر انداخت

کمربند مربع از میان رفت   ندانم کمربندم چسان رفت

بجستند و [illegible]   برون آخر میان یوسفش یافت

بدان تهمت ز دزدی عمه شد شاد   عجب دزدی که بر عمه‌اش افتاد

نکو دزدی که مهر دل رباید   خوشش آن حیله کز دلبر بر آید

الهی سجدهٔ شکرت گزارم   نشانهٔ مهربان دزدی گذارم

گواهی بر دو معصوم صادق   مناهی یکی بر دو معصوم صادق

صفوف انبیا محو جمالش   سران و سروران محو کمالش

بحسن احسن نکو شمایل   دعا بردند سر زبان حمایل

بنازک انگلی خوانند بر دوش   بردای نور حق برد از بر دوش

به دستش حجت نور الهی   بجنبش داده یعقوب این گواهی

پدر چون روی پور نازنین دید   بچو ماه بسی رو یه ماه و بوسید

دعایش بسر ز چشم نم فرو کرد   ز آلت با خدا او خشنود کرد

درین بتخانه صورت پرستی   گهی بر ده گاهی از دستی

گهی یار از سر گرمیت امنی   گهی تو و جنون قیس شاری

بهار آید کهی گل در گلستان   بر آرد دور بلبلها از بستان

سپهر سرمه‌ای کند گر چو یاری   بود آن دور کو کوی بهاری

کند گاهی فروزان آتش گلشن   نشاند عندلیبان را بگلشن

بر محفل شمع گاهی در فروزد   برای خاطر پروانه سوزد

تو ترد ور هٔ قرص شب افروزد   بیر چندی کند دور کی دوزد

بر و دوشش که نتوان گفتش چنین است
بلی حسن از جمالش خوشه‌چین است

کسی با بوسه جز تار گیسو
نشد نازک که باغ از سر مو

نباید زلف مشکین شانه انداخت
بباید زلف مشکین شانه انداخت

چو فرقش را سخن پابند او شد
مسلسل تار زلفش مو به مو شد

ز ترکان تیر در چشم بر انداخت
هلال ابروانش قوس قزح ساخت

به نرگس سرمه حور العین کشیده
سواد آنش دیده فی بین کشیده

به دنبال نگاهش بود خالی
نگه دنبال خالش بود خالی

گشایی گر دو چشم خود به بینی
به بینی حرف الف دیگر نه بینی

بجز وحی سمائی گوش جانان
کجا تاب سخن دارد سخن‌دان

بگو زد برگ گل بر روی گل نور
پریشان زلف کرده روز رخشان

عرق بر روی عارض همچو ژاله
نشسته صبحدم بر روی لاله

سخن در کام وی گوهرفشانی
نکو گفتن گو بر و گل غنچه بستی

در دندان و لعل لب یمین
نمودی سلک گوهر عقد پروین

نفس بر لعل لب تنگ آمدی و
سخن گویم چسان کان غنچه خندد

لبش برگ گل و مینا لکام است
به لعل نوش وی خورشید جام

نیاید سرو در رفتار کبک گل
چرا در من گشته با رگ کل گل

بود غیب روانش وصف بر دار
نشسته عکس وصف تو خبر دار

لباس با سخن زیبت آمی
نیارد عکس توان در وصف آمی

بیارم چادر مه از بر ابلش
به نور چشم یاسم لب یابش

ستاره رو به چشمش گشاده
چو حالی لب یابش او نهاده

شکفته گل بپای سرو چمنه
ز حالش قند با هر که چمنه

بهر جا جلوه‌گر آمد آن گل اندام
بروی سایه گل جسته بادام

به شکل قامت او بای حرمت
ز لطف ابرو علاوت بار حرمت

به معشوقی نیارم عاشقان ناز
چه سان عاشق نخوانم ماه طناز

چو مجنون با بلند آواز عاشق
سبق برده ز عشاقان سابق

چسان زیبور خوانم در رسیرکود
نشاید کو سر تاج سرخش کرد

لب گیسش نه در باید کشیدن
نیارد جان کران وز در کشیدن

ز رشته غنچه چون مشکل فرود
چرا از کو حواشش پروانه بود

کشد گر گوشوار گوشش یمین
که گوشش زهره شد در عقد پروین

حمایل گردنش لیس ابر نور
گرفتار محبت می‌شود دور

سلیمانی بسر تاج تو بر تو
ز نور رخ به دوشش از ادب جب

بر و بحرش پر تو نور آلهی
صفا بخشش سریر پادشاهی

کمانش دیده و ابرویش از کار شد
جگر شد لخت و ابرویش کار کرده

ازان برگشته مژگان خون آغشت
چو ابرویش خمیده و تیغ تو کشت

عجب روشن بمجری خوابش آمد
ز کنعان تا بمغرب الماس آمد

کشیده مردم دیده بصد ناز
بر وی بستر از ابر و سیا پانی باز

ز لعلش آب گوهر آب دیده
کبابش گشت نرگس خواب دیده

خطش نقش عبیر مصحف یک ساده
نهانی لوح سیما جلوه داده

رنشته گر خطی بر مصحف او
بر و ولش ساده و عبیر تا بو

نشسته آهوی چین پشت طالش
غزال بر وی کشیده سنگ طالش

ببالکون سنبل تر ملفوف بسته
بروی گل سیا افعی نشسته

الف بر روی چیزی است برجسته
نه چیزی کر الف اول دو چیزی

جمالش را کنیز پرده عیب
صفا بخشیده و چشم لاریب

لبانش در خوش گوهر آرمیده
ز دو خندان عقد پروین تو دو صبح

به پیچان دهنش تو ز افشان
کف و روی کرشمه کرده زرافشان

قبای دلربای قامتش چست
به نخل قامتش شیرین رطب رست

درون آستین ساعد نمایان
نقابوش شب شمع جان فروزان

بود تو بر تو به بند زیر جامه
لبی زیبا بود در زیر جامه

بود زرینش خوشی لبی تو ز مهتاب
ز کمخواب آورد در نیم لبی تاب

ز دامانش تهی دست عزیزان
کشیده دامن از دست عزیزان

خرامان کبک در ایوان نشیمی
ز رفتارش خجل ماهی دریایی

لعیبش روز نوروز شب افروز
بنفشه ای آورد در فشا نوروز

چراغان شب چو روز از درخشی
شب در دوش بود چون فد زرکشی

پرستاران بهر دو پرده روی
شب سیمین بدن دو پرده روی

پر ستر ای اکاران بر بازی
و دستکی ای وی طفلان بازی

ز رنگ تا بستر بستر گل
پر تو بستر نشین بر روی گل

بهم نرگس بر روی گل نهاده
ببستر وزیش گل اوفتاده

بروی تخت زرین خفته تا صبح
بخواب خوش بخسپد تا دم صبح

شب آبستن تا هیچ زاید
ندانم زیر رو روشنش چه آید

چو شب زاغ سیه را پر شکسته / برآمد مرغ زرین بال خسته
نفیر قربان بر خاست کو کو / صدا و لیلی بلند آواز گل کو
گلاب از دست نرگس آب روشن / برشک آب نمود از چشم اوست
موذن بانگ اسرافیل آراست / صدا و ابیح روز محشر او خاست
لبی شب چشم و لطار میدست / دم تیغ سحر مهرش برید است
زلیخا چشم اختر بار بگشود / برآورد انجم مهرش گل آلوده
بجست و جوی ماه و دوش رفت / گمی بچو دو بر جان خود فت
بهم سوده دو حسرت کشوده / نه دیده سیعقرآری نموده
برشک از ماه رو شد او به راه / بکرد آب ماهی ماه دو راه
برشکش شد بدامن از فراقش / منور بخت انجم از شبانش
چو دامن گیر او شد عشق آن ماه / حیا دست از گریبان کرده کوتاه
لبی پرده در بدن کار شگفت / برشک بچو گدو در کار شگفت
پری خسته بگو نه اشک برخیت / نه تو ن دل بر گان لیل بی تخت
بگو نه گفت که آن ماه رویم / چه شد آن ماه رو مهرش بویم

بود خواری به از جان پروریدن / نگو بی کس و حال از او بریدن
اگر عشق حقیقی یا مجازی است / سر شوریده را در عشق رازی است
چه گونه زعفرانی گشت از آه / شفق گون کرده گلگون ناخن ماه
بدل آورده اسم او بپرسم / نگویید اسم و دیگر خودم هم
همان بهتر که از مرد آشنایش / شوم شمع و بسوزم از فراقش
دگر آورده نی آواره گی به / برای گل سراپا خوار گی به
شوم آواره دیگر دم نخواری / بخوار و در به در گردم برابر
خیال بست سر او درد دل / ولی پای خیالش بود در گل
نه دارد هیچ کس چون من خیالی / بجان گل خلد در پهلویم خار
ز مهر بوی زلفش مالامال / بسر خاک از فراق او کشیدم
دگر می گفت کو با من نخواهم / شوم بیدار و آن دو گل بجام
دگر گفتا که دامن تنگ بود / رخش نمود و خالش بر فلک بود
بت سنگین دلم بخت نه زشت / گرفت صورت از کاشانه زشت
با خر کار بر خود کرده بیدار / چو گل بود او شوم و بنال او خوار
بود آن مهربان من وفا کیش / نیارد بیوفایی آیدم پیش

بگفت آن یک زلیخا خواب دیدی — بشب خورشید روی ناب دیدی

دگر گفتش نه وقت شهریارست — زمان غنچه زان رو با بدارست

بود در لکنتش چو گفت آن پریده — مگر از چشم جادو سحر دیده

دگر گفتا شبی من خواب دیدم — جز خورشید رویی را کشیدم

زلیخا من لبی شب خوابم آمد — پری رو گز جمالش تابم آمد

دگر گفتا شبی دیدم عروسم — به پهلوی پری چهره طوسم

بپیدا آمد نمودم زود افتاد — زناگاهی بجانم شعله افتاد

دگر گفتش زلیخا مهر و مهتاب — بهم دیدم در اینجا جمع در خواب

همه چیده هم نشنیدن آن گفت — زلیخا می شود با ماه در جفت

فغان آورد کو آن ماه رویم — بگو ای مهربان مهر تو جویم

گریبان شد بدامن دیده شد تر — چو ابر نو شد از این افزون تر

نشاید بیش چشم قال و قیلی — کشم از خاک پایش چشم میلی

پرستاران حضور دایه رفتند — زاحوال زلیخا گفت و گفتند

بیامد دایه بر پرسیش مهتاب — خمیده موی خود ش دیده در آب

گرفته موی خود بر دست رفته — کشیده چین بپیشانی نهفته

جوابش گفت سرو من زآنکه داغم — من از سر چراغ دل تابم

زبان بگشود و در خواب بیان کرد — گهر از چشم بیدار روان کرد

سر رشت پاسخوا با بارکشم — چو چشم تیر تیشه پیدا رکشم

چه میدانم که شب آمد بخوابم — بهر شکل تابرد ز خورشید تابم

اگر خورشید خوانم چشم ابرو — ندارد چون سپهر من یکسر مو

بیارم چون توان گفتن فرشته — فرشته کی بجنبش گل سرشته

بخوانم گر ستاره کی ستاره — بچشم او بود مژگان قطاره

گویم نرگسی بود گلگون رخ او — بود داغ دل لاله از آن رو

بلی گویم توان روح روان است — از آن در جسم جان روح روانست

چو آن خواب دوشین سر بسر کرد — گهر رشته با جا از تعب سر کرد

چو بخت من سر مژگان او گشت — ندانم اند چه بخت من ز دو گشت

بیا ای دایه جان چاره جویست — بجان من نمود داده دردیست

بیا ای دایه گر دستت نه راست — بکن تدبیری که حالم بر بجاست

بکن تعجیل در کارم نشسته — وگر نه دست از من باید شست

جوابش داد دایه کای پری زاد — پری حسن تو هم دیده و رفت بر باد

بیا ای عشق شوری در سر انداز | بر دار و در صورت گر انداز
زلیخا را نیابد باد وا ده | ز بی مهری برید از شیر با به
چو در زنجیر و ماه و خشم و کشت | همه او این خود آنده و برگشت
پریرویان حسن پا در رسیده | از او ماند بدو با حسن و از چیده
رخ بدر مستو ز بسکه کامید | چو ابری و بلا بی گشت نامید
بکافش حسم کن تب چو آشفت | رخ زرد وش بین چاره شقت
بکه سبح نکو دیده افتاده نالان | هر سنگ دیده خون پالاد جانان
پری و طعنه تیر می شد | ز بی مهری بخواب و ثلف شد
گذشت از سال و ماه و روز و هفته | دمی بر بستر گرمی نرفته
ز دشت شکوه دارد گشته جانا | برای چه چشم او خواب
بیا ای آفتاب شب فروزم | برای شمع دل افروز سوزم
به بیداری اگر دور گشت بادم | بخواب خوش سری خواهم برارم
اگر خواهی سرا پایت بگردم | فدای منزل و جایت بکردم
به بیدار است بخت من خود از خواب | بخواب لیکن بیشتر ای بخت دریاب
چو بشنیدش خواب سرت آتش شد | سراپا قامت رعنا باشد

تو ماه انجمن من شمع جان سوز | چو پروانه ز مهرت من میفروزم
بر این برگی و من باغ بهارست | نه چون لاله در دل داغ دارست
ولی در عشق من باد او را بانی | کمند حسن سری عشیار بانی
چو حرف آشنایی گوششان آمد | ز شادی گشت بر پا خوششان آمد
دگر باره ز جا جست و خوش شد | به مکر خوبش زو خوش شد
گذشت از جان چو چنگی تار برزد | ز شهر با یار تار سنبلاد بیزد
چو پهلویش نهی از ماه خود دید | لبان زلف خود آن ماه دید
پرستاران بدو در شیر لب نال | هر شنک از دیده پار بند را
چو رستند اگر از احوال وحشی | که دارد پاره با جنون
چو وفای حسنون بگرفت دستش | ز زنجیر و مرغ پای بستش
کمر از کش سراب پاشید | بر لبان از خش خوناب پاشید
بو سر مشق عشق این بند زرین | با خسرو داده باید جان شیرین
بر او ان لشکر گین سر بار شقت | کو نامی ست کین با و از شقت
همین در روبان در دو بار من شد | بیا زنجیر و صبر از کار من شد
چو دید چو زنجیرم گسستی | بکار عشق او پا داد و دستی

گهی گفتی بخوم در دشت و گلشن / سر صحرا نوردان بست از خویش
گهی گفتی بشستان نشینم / برم آید چو پی بر در نشینم
گهی گفتی معشوقها درستم / چنین نه بسیار نکو بهستم
کسان باید بهر شهر و دیاری / درستم تا بیارد نقش یاری
به خیال نقشها در کار میکرد / خیالاتی خیال یار میکرد
نشد نقشی که باشد دلکش / که از سیل سرایا شد بلاکش
بسی نیرنگها سر بار میکرد / نه در کارش یکی زان کار میکرد
برین هم رفت سال و کرش شمر / نشد بخت مرادش آورد بر
خدانم ملکت صورت گر او / بچشمش صورت یار در سر او

بیا ای عشق دست از جنگ بردار / سر صلح و صفای آشتی آر
رها کن بند از پای زلیخا / گرانی آوری زنجیر آن پا
بود پای نگارین زیب یوسف / مسلسل کس نگیرد پای نازک
تو هم بلبل نمود از سبزه گل را / بروی خار و خاشاکت بتیل
گل اندامی که پهلو زد بر ماه / خلد خارش چو ماه اوست ماه

چو زیبا دار یا زنیش نظر کرد / بیالش او فتاد و گریه سر کرد
کجا زلفت که زنجیرم نمودند / بجرم عشق با کیسم نمودند
ببین در پای من زنجیر زرین / منم آن موت آخر جان شیرین
بپایند گران کمیل نه پایم / زتاب پیچ سلسل دل بجانم
زبخت به بین افتاده زارم / زنر نیش گل بر پای خارخوارم
ز دامان بدر افتاده ام دور / ز دیدار عزیزت گشته مهجور
نه باور برسر بالینم آید / خدانم بخت آلبشن چه زاید
زنشیر و مهر آرد و ایام باد / خدایش شیر و اوش رفت باد
کنیزان چنین بپیشانی کشیده / پرستاران ز خدمت آرمیده
نه همزادان بیاد زبیل وانده / و کسای من نقش که او نده
خدانم نام نکویت چه چاره / که دردی هیچ از شیرت اشاره
اگر آن اسم اعظم را ندانم / بحاجت ای تو دل تسبیح خوانم
حریم کعبه گیرم منزلت کو / بلا گردان شهر و محلت کو
بگردون چاک پیراهن نمانم / بر طفل صبی چه پرده برانم
همه بوی و نوای تو موکنه / بجنس روح ازنتو موکنه

[illegible]

بیامد دایه با نگار همراه | بشد او در بلاگردان آن ماه

به بالینش نشست و پا بپرداخت | سراپا چون عروسانش بیاراست

پرستاران به خدمتکاری او | کشیده صف حضور آن پری رو

بهر چیزی که آوردی گزیرش | از آنجانب نظر بُد بر عزیزش

بجز مهری نگفتش نسبت میلی | نه چیزی دل بجسم بالسته خیلی

نگفتی قصه شاهان عزیزت | بگو بد هر که چشم آن عزیزت

کسان خود چه بردی نام جایی | بگفتش ای عزیز من کجایی

ز شهر و شهریاران نام می‌برد | عزیز مصر گفت و کام می‌برد

شد این شهرت بهر شهر و دیاری | زلیخا جفت او به شهریاری

چنان آوازهٔ حسنش بباشد | که او به هر عروسش صورت تماشد

پرستاری زلیخا داشت نیکو | کشیدی صورت از کلکش نکورو

چنان صورتگری آن بود ممتاز | که با صورت کشیده نازنین ناز

ز خطابه پی صورت برد او راه | کشیده صورت سایه آن ماه

زلیخا گفتش ای نیکو شمایل | اگر مهر تو بر من هست مایل

[illegible]

چو گشتش موجب گفتنی که مسموع | سخن بشنید گرچه بود مصنوع

خیال شیرین دهن آن کام جان سفت | تو گفتی شکر شیرین جان سفت

بنه انگم چه صورت کار برده | که در لعل لبش گفتار برده

دهانش از تبسم پسته بر و | که آن تنگ شکر شیرین تر از او

لبانش سحر در جان می‌نمودی | زبانش عقده بر دین می‌گشودی

لب پسته دهن پرخنده و خنده | کمان ابروش که وصف راست وا

کشیده گردنش کم نقش پستی | حرامی می‌کشید اما به مستی

بر سینه چو آن خانه‌ای نخبه آن | نه بنده ای کسی جز شاخ مرجان

حبابی سینه‌اش پستان نمودی | حبابش می‌نمود و جان ربودی

ندیدی کس میان خرمکس مویی | نباشد هیچ در روی گفتگویی

حیا بند نظر شد آن شبیلا | حیا او دیده بگشاید دگر جا

چو در زانش که گشتش بس حیا بود | حیا که با میان ره ده با بود

کفل اماسی و کوه زر دامنش | سنه کلک ورد موی خرامش

بر آنش کس نیارد دست یازی | که ماهی ساقش کار سازی

ندیده انجم چه ساق رفتار بنمود | که غیر از را کیفیتان با کمال بود

[illegible]

ولیکن باید با دل مگر بردن | که در آخر نباید خون بخوردن

بباید دست نقاشان فرستاد | حضور شهریاران روی بگشاد

بهر صورت گری صورت سپردند | بشام و روم و در صورت ببردند

بترکستان و بلغار و ختا شد | بروم و شام و مصر و بس خطا شد

چو دل گیرند هیچ رو نماند | چو بگرفتند نقد دل گشایند

پسند جا شد نا او پسندش | کزین طلعت نو و مصری بندش

برقع دست صورت گر سپردند | بهر شهر و دیاری می ببردند

چو روی انچنان زیبا باشد | این طلعت جهانی مبتلا شد

چو شاه شام دیدار شام دل کند | بشد روز روشنش سیه چون شام دل کند

وزیر خویش را با تحفه شام | فرستاد از خطا چین بر انشام

جواهر خانه بودش پر ز گوهر | فرستاد از بر آن ماه پیکر

دگر بر پشت گنج زر هم صد بار | که باید بر درگاه شه او بار

که شاید در طمع انداز داورا | این طلعت رباید ماه رو را

ز ترکستان شه ترک ختایی | دو صد بار شتر پشت از طلایی

نامی ملک ترکستان شه [illegible] | بکابینش بعقد و عقد بسپود

پس شاه

چو شد پیام زنخدان شده شام | چو کردی روز روشن شد بر شام

شه چین چند [illegible] خریده | چو شد چین زنگش شب کشیده

فرا نهاد فرستاد دست فغفور | و در شهر او اشتر بار گوهر

شنید خان ترکستان ز توران | چو او بشنید او دست از خان

ز هر شهری و هر شهزاده و شاه | رسولی آمده هر والاشان آن ماه

ترا خواهند بر یک تو رو دیده | شه روم هست گفتم بر گزیده

پرستنده کرشه توران زمین هست | ز نسل تو را بحقت و نگین هست

چو گفتم جان من نیکو جوابی | بگو شاید بود را جوابی

چو نام مصر آمد در میانه | ز شوق و دل کشید آهش زبانه

بشد ره پاره دل داده از کف | بنام شهریار آن گفت برقف

بکی کوه کرد و شد دامن کشیده | بگشته دل روان سیلاب دیده

وزیر مصر آمد بر زبانش | چو گفت شعله در شد جان ز جانش

بشوق نام مصری نالها برد | همی گفت و یاد او جگر خورد

چو لافت طاق شد یکبار طاقت | ز بس اشتیاق آتش [illegible] شکفت

فلک برکین من چون خفته بختی | چو بخت [illegible] بختی

پسندش گفت آیا صورتم چیست / نمیدانم بصورت عیب من چیست

جوابش گفت صورت گشت دمساز / چو دید آن نازنین می آورد ناز

یقینش بر دوش صورت آرمیده است / چو رویش دیده دوست از من گزیده است

دگر آن دل شده میگفت با خویش / پسند او نشد تصویر دل ریش

نیاید گر پسندش صورت زشت / بباید بهر خدمت کردنش خشت

کسی کو ندارد روی خوبی / بباید خشت بهر خاک روبی

دگر گفتا نخواهد زشت روئی / بگیر و خمش چو بید گوئی

بگفت این و ز پا افتاد بیهوش / که ناگاه آمد یکی دل خوش

چو مصور دید تصویر نکو است / بیفتاد دست ازو بیهوش دید دوست

نگار صورت صد بار زد داد / نمیدانم نگارشت چه بر داد

برافکندش چنین از خود درستاد / ببین راز نهانی دوانت استاد

ببیند مفتون عزیز مو گویش / رسد نقاشش و اصف ملک گویش

زلیخا با خبر شد گشت پرخویش / چنان کز دل خوشیبا گفت از پیش

چنین آورد دانای سخندان / چو شد تصویر برد مو زبان

شتابان دل ابسته خورشید او بند / سراسر صورت رخ چو ماه و روبند

ز خورشید فلک آن تاب دارد / ز رشک آن صنم خون ناب دارد

پرستاریست او را در شمایل / کشیده ره چو نیکو روش مایل

بدست من رسید از آن پرستار / تو گر داری پرستیدن بدست آر

عزیز مصر گفتش لطف فرما / عزیزی بنده گیری از رش گشا

بگفتش رو بخلوت خانه آور / نثارش گوهر شاهانه آور

عزیز مصر گفتش خلوت آراست / مصور صورت زیبا بیاراست

چو صورت کرد رخ مه پاره بگشاد / بیک دیدن عزیز از پا بیفتاد

چنان افتاد خلوت خانه مدهوش / گمان شد شد ز جان یکبارگی هوش

همه خادمان بدورش جمع گشتند / چو پروانه بدور شمع گشتند

یکی گفتش عزیزا چه دیدی / چه رخ بنمود کز خود آرمیدی

دگر گفتش مصور برد افسون / بگفت آن یک بصورت گشت مفتون

دگر گفتا ببین رنگش چه زرد است / یقین تیر جفای عشق خورده است

مصور را دگر دیدش خود خواند / بدو بس نا ملایم گفتن راند

مصور گفت این بنده وارش تست / تو در سر مشق عشق این کارش است

[illegible]

وزیر هوشیار و کاردانی | صلاح کار دید و نکته دانی
بکفش نقش بر لوح پر آب | بکلک و انقش او را چه تاب
شه مغرب زمین با هوش شد زان | ز شاهان جهان بالاش بر دان
نه میدانست کزان ما را بد آید | خوشش آمد بکشش کان خوش نماید
عزیزم را چو فرزند جگر بند | بل افزون تاج فرزندیش بر بند
غرض نقش چنان باید بپرداخت | کزان نقش و سیاست وطن ساخت
محرر بر حریر ... ملمع | ... لوح مرصع
پس آنگه بر و تحریر آن قلم زن | ستودن شاه مغرب بهر فن
فزون از حد شاهانش ستود او | لطافت شاه خود را کم نمود او

بنام آنکه نهان و عیان است | یگانه بخشش او با جهانیان است
شهنشاه جهانانشاه ما ای | ابلق سایه گستر شد همای
توان از دو شهنشاهیست شاه | بگر بادت سر کرنش بدرگاه
فلک با اشهب همسر کشیده | جهان در قبضه خنجر کشیده
توان شاهی که ملکه کوش بر دد | شهان دندت بفرمان گوش دارد

[illegible]

برآو

[illegible]

برویی هر یکی خورشید رویی | برآمد خور به پشت کوه کوهی
پرستاران مه ابرو کشیده | ز رستاقت با کیسو کشیده
همه خورشید رویی بدر پاره | همه خوی روی شش مژگان قطاره
دو صد اشتر دگر ابریشم و زر بار | سراسر اسیر چون ابر گهر بار
به پشت هر یکی زنگی نشسته | ز گستر و دیو بر کوه همی جسته
صد دیگرش اطلس نو و پرباد | صد دیگرش قالین بادی زر ناد
جهاز چلکی زرکار مینا | نگارش خیره گشتی چشم بینا
هزار اشتر دگر بر بار مصری | سفید و صاف و شیرین کار مصری
یک اشتر هودج گوهر نهاده | چو قصر جادوان یک در نیاده
دو صد اسب دگر تازی نژاد است | چو مشعل دیده ها سینه گشاد است
دو کوهی کیسوی خورشید زرتار | نو و بال سمند برق رفتار
دم از قمر یکی گو با کره بود | کسی عقده گه از موی گشود
و مشعل چشم و خنجر گوش تازیست | نیارد کس توان خرگوش تا زیست
سبکتر از نسیم برق خیزد | بسترد از نعل فولاد و بریزد
کرم آرد قبول آن بفرما | قبولش کن بجا احسان بفرما

[illegible]

به پهلو مادر غم خوار بنشست | پدر بالین آن بیمار بنشست

ز دیده سیل خون باران گشاده | پدر را سر به زانو بر نهاده

ستاده دایه لب خایید و دندان | کشیده پیک مشتش فرق سندان

وظایف کرد پیشه دایها را | ز دیده ریختند اشک چو ناله

یکی سر بر کف پایش بنالید | دگر مالید پا و زار نالید

طبیبی گفت کین رنج نماید | نگه بر روی زردش کرده باید

دگر گفتا بود سرسام تب دار | دماغش زان جنون گشته پدیدار

فلاطون گفت کو از وصل فصل است | مریض عشق را داروش وصل است

چو بشنید آن نگار ماه پاره | کشید آه و به ابرویش این اشاره

طبیبی دردمندان چون نماید | علاجی کن خود بیمار شاید

طبیبی کو مرض نشناخت درماند | بود گر عیسی مریم بسر ماند

بگفت این و بزد در دامنش دست | کشید آهی و اشکی را روان گشت

طبیب من تویی احوال من گو | به چشمت خفته پوشیده سر و رو

علاج دردمندان گر تو دادی | بگو داروی درد من حبیب ای

بهر نقشی کز اسلم گشت بیکار | که صورت بست صورتهای او بار

رسول

رسول آمد به پیش و گزارش آراست | پسر نورش ز شاه مصر با خواست

شه مغرب ز ریان پیش آورد | نثار نام او گوهر بیاورد

دبیر آمد به پیشش نامه بکشاد | بخواند آنگه پسر را کرد ارشاد

جوابش بر نوشت شاه از سینه | بفرمود به ما کامی ببندید

ولی با او امانت کن تو ما را | شه ما را عزیز ماه ما را

برادر شاه و چشمم عزیز است | چو وصلتیم ماه رو نیکو عزیز است

دگر گفتش عزیز جان ما را | سفر رخنه برو جانان ما را

نوشتم دختر خود عقد بسته | چو یک کلامه شکر بر بسته

ولی باید سرانجام جهیزی | به بندم بهر نفقت آن عزیزی

رسول آمد به پیشش سکه بیرون | تمام پیشش بر دو عقد دوختن درون

نشاید این برای آنکه گنجان | بود این برای ... از عزیزان

نماید رو نمودن تحفه رفت | مصفر ... رو کردن نیکوست

نشد گیتی بستان زو دیده بیرون رفت | ولی در نصیحت گوش او سفت

شهنشاه آن کنیزان را ببست | پذیرفتن گهر کز مهر آید

جهیز دخت خود خود ساز آریم | بل این هدیه عروسش را سپاریم

کله کج طره بر سر ریک ساده / چو غلمان بهشتی حور زاده
بدوش هر یکی کاکل فتاده / چو سنبل رو برو گل نهاده
براه اسب مکلل زین زر ور / مرصع لعل آگین مهر افروز
زهر سو برده سبقت ابر تو به / ز رشک تو به برده ابر تو به
ز جلدی سایه شان هم ره جو / ازان در دشت خاک ره بر جو
بتک شان نفخ اسرافیل می شد / کبود چرخ را دنبال می شد
ز ره ماهی نکند نقش سم شان / کشیده خنجر خورشید دم شان
چو محبوبان خوش عهد و خدام / بجلدی از نگه شان تیز گام
شده برابر برق تازیانه / کشیده شعله آتش زبانه
برابر اشتران کردن نشان کوهان / نموده کوه در زیر هم گران
جل ابری کشیده بر تن شابه / چو ابری آب کرده اش کشته
چو بر سر سایه راست جلاجل / بر یکی طی نموده دشت و شارع
همه رقاص چون طلا گردن / برا او ... هر یکی طی کرده ما بولن
دو صد رنگ جهاز لعل آگین / همه شاداب ... مرصع رنگین
همه در گوهر بار و در بار / بروی آن شترهای گران بار

چه محمل بود و چه زرین عماری / سپرده دشت خوبی را بپرده داری
ستونش لعل و قائم بند الماس / بسقفش در و گوهر یا الماس
فراز قبه زر چهار پا به / فگنده سایبان بر ماه سایه
بر و دوشش لعل و در زرتابان / در و دوشش نازنینی ماه تابان
بلورش حسن سیما مینوی / رخ خورشید هم به گیسوی
بر آن زرین عماری شد لیلی / محمل شد بر آن حور پری
فرو هشته بر آن رو پرده غیب / بقین زیب رو دان کج لب ...
شد آن هم هفت ساله در شکفته / هم هفته در شب در وا ... هفته
بآن زیبایی و فر تجمل / جلاجل شد همه صحرا پر گل
چو ماهی شد روان مهر فروزان / چو ماه هم ره یک کیتی افروزان
مهار این زر تول آهو اسا / کشیدی ماه ... مهر سیما
پر رو بان سنبل موی خوشبو / باطراف کجاوه طرفه ... کو
صدای دور باشش هم به ... / ... کشیده بر فلک ... شان
غلامان صف بصف کمر قزل پوش / ز کرم ... عاری از هوش بر دوش
پرستاران مرقع پوش سر نشت / بسا ... زرین چوب در دست

[illegible]

در آمد ناگه از یوسف نشانه
بشارت باد آمد سیر ماه

بشیری عزیز مصر را خواند
بنوروز بکر تخت خود ماند

باین دلکش نوا یا وخت طمع من
رسید و خود رفتی بزودی کوس

زلیخا و خبر شاه عزیز است
ز چون تو سعد با داتک عزیز است

بشو خود با سران مصر براه
باستقبال آن سیمین بدن ماه

برو صد بار للملس نثر خواهد
نماید پای انداز است دستور

بسوی و کوچها آیین ببندند
نگاران هر طرف پاکوب خندند

پریرویان سیمین ساق شبریز
همه زینت نموده با صد آیین

تمامی دامن صحرا در آیند
غزل خوانند و شیرین لب گشایند

یکی شاخ نبات شنیده در دست
بدستی جام لاله کشته مرست

از آن گلگونه های پاک دامن
گلستان کرده باید خشت و دامن

جوانان طره بر سر دسته بسته
قصب پوشیده و خنجر ببسته

همه اسپان تازی زین مکلل
نشسته سرو آزادان مکمل

تمامی مطربان مصر طناز
زنندی چنگ و تار و دف بصد ناز

یکی چینی زندی آن بر لب و چنگ
رباب و عود و زر نای با آهنگ

[illegible]

[illegible]

نشد کم از حرم کام و ز مهمان
بباشد مهمان مهمان نوازان

بفردا روز براه مصر آریم
نشد شب صبح با دردی که داریم

چه افسون باز ای چرخ شعبده
بهر دم طرفه بازی آوری زود

درون خیمه شب بازت چیست
بگو افسون گری بازت چگیست

ندانم چه آوری شعبده باز
کهن زال عجوز سحر پرداز

چرا صبح از شبه بخشی و بیدی
پری در تنگ دیو دو کنیدی

نویدش کام و ناکامش چه دادی
پری در دست زشت دیو سپردی

زلیخا را چرا بردی از یادی
بشهر مصر دست دیو دادی

غرض شد صبح و شب زیر سر دست
زلیخا سر ز خواب ناز برداشت

عنانش شد ز کف عشقش برانگیز
بهر زرکس نه انده ز دو چه سر زده

فغانش شد چنین کین بوالعجب
مر تابان شبهای من این بخت

عنان از دست ملک اختیارش برود
بگو کوش آر او چنین بشنو

سرکشش شد روان بر روی دامن
ز دو عارض شد روان آبرو دامن

خبر شد دایه را آشوب زلیخا
زبان بگشود و سر کوب زلیخا

[illegible]

[illegible]

فلک با من دمی با یاری نیابد ・ بکام دشمن کین بار باید
نباید کنج گوهر داد بر باد ・ که گرکس دست این بار بسپه داد
بود شبهوار گوهر بس گرامی ・ روا باشد نشد دست حرامی
بسی نالید و زاری بر کسه زد ・ بسر زد و سر به دیوار و حجر زد
ازان سوز دل و زین بوش آتشکده ・ جهانی شعله آرد و بوش آتشکده
بگفتا حیف بر شاخ گل من ・ نشیند زاغ و رنجد بلبل من
بسی نالید و زاری برد و زاریش ・ ربود از دست خواب و خورد و خوابش
نظر در خورده جانانش به بالین ・ نشسته دید بر روی نهالین
چو دید آمد به بالین جان شیرین ・ بکرد گشت بر پا گفت خشنین
بگفتش ای مشتشتن ندادم ・ شکسته پا و دستش من ندادم
گرفتارم بدست دیو بدخو ・ بزن بسم دست باید برش ای دو
بگفتش غم مخور کنج شبان را ・ نیارد دزد دبردن مال شان را
بگردآرم و شود در مصر کین لنج ・ جانب سر سپهرای مایه رنج
بگفتا باشد از دیر برم جور ・ ندارد تاب هجران تو مهجور
بگو گفت بکیرم و دامنش دست ・ نیامد دامنش ور دست ترست

[illegible]

بر آورد به کرسه بی‌تی بر زدنش ・ کشند کردن اکر بر سر زدندش
پری رویان مصری و خطایی ・ قصب بر شتبه آن کبک بن خطایی
دگر گلگون قبا آراسته بر تن ・ منم گل پیرهن نازک بدن من
مضاعف طره بر سر گونه لاله ・ بگوشش از آب انگور پیاله
یکی صف سبز پوشش سرو بالا ・ چمان کبک دری دامان صحرا
صف زرابه از اطلس دیبای ها ・ چو مرا بیض لباس چلکی ها
شکفته گل نمود و دشت و بستان ・ گلستان دگر شد در گلستان
همه صحرا تمامی گل شکفته ・ گلستان چمن گلگون نهفته
همه پسته دهن پستان ترنجی ・ بگلگون زلف سنبل بر شکنجی
جوانان نازنین بالا کشیده ・ سپهر سرو جانان بالا خمیده
طلا پوشیده و زرین زر نشسته ・ به تخت زر چو زرین زر نشسته
زلیخا با پریرویان روان شد ・ عزیز مصر با خیل جوان شد
ازین سو صد دران سو صد سوارند ・ بزن بزم بهر سو ده بزارند
زلیخا بر سر بود و چ روان شد ・ فلک ور زیر پادامن کشان شد
همه زیر دو جبینان مدح گویان ・ کمان ابرو کشیده ماه رویان

[illegible]

زناو دوره رود دامان بصحرا | برشکم شده روان و دامان بصحرا
یکی ورزا ز آری و دیگر بساوی | نمودی جلجلی و آوای نوای
بشهر مصر تا منزل گزیدند | بجنت آفرین خوان آرمیدند
سرآئی بسر اخلد آفرینی | بچشم بردگی خلد برینی
مقصور خلد قصرش را مقصر | ز بر بر قصر گشته سایه گستر
سرآئی از زمرد زیر پایش | عزیز مصر گسترد از برایش
زلیخا را بصد تمکین و آیین | بروی تخت جنبانید شیرین
عزیز از جان گهر افشاند فرشش | نکرد او از نکرگ و سنگ فرقش
ز روی سنگ خارا زیر پا دید | کسی بر روی گل خارا پاشید
یکی چتر بد و در سرکشیدش | تو گفتی آسمانی سر کشیدش
مکلل تاج و تخت زر نهادند | بتخت زیر تاجش جلوه دادند
یکی چتر گهر دنبال باراست | گلستان نهالی جشن خار زارست
بهر دل صورتی دیگر کشیدند | دران دل صورتی دیگر بدیدند
خوشا دل کز عشقش کار سازست | حقیقت آورد گرچه مجازست

چو شد بی بهره یعقوب از عصایش | بشد مفتش به بار گریه پایش
برای زود یکی خواهش عطا کرد | بدر بعد قوم کمانه این دعا کرد
برای نور چشم ای یگانه | عصای بخش کو نارد بهانه
بپیش چشم او پرده گشودند | عصاهای بهشتی اش نمودند
یکی گفتش منم از چوب سدره | لبی نیکوتر از آن چوب سدره
زمرد قامتم یاقوت دسته | ز هر چه بن به قدرت برسته
نوشتش کاو نتیجهای انیسم | کشد چون بر زمین مصحف نویسم
ز هر یک شد نوای یا یعقوب | پسندید آن عصا در جای آن چوب
نبی الله یوسف آن بخشید | پسر بگرفت در دست و بجوید
برادر ها چو دیدند آن عصایش | سر از خشم برزدند از برایش
نهال تخم او کشتید در دل | به چشم تا برون آید چو از گل
بیا ای نور چشم زندگانی | حسد را سر بکش گر توانی
نهال کینه در بند و در ریشه | بجنبش زود بری ای گرم پیشه
نهال حاسد آن دیده برآرد | نیارد بر مگر خجلت برآرد

به پشت در نشسته گوش کردند / بهر حرفی بلا بل نوش کردند
سخن چون رسید عداوت زسر کرد / نهال بغضشان حنظل ببار کرد
ز جا جستند بر کین جمع گشتند / ازان سر رشته سوز شمع گشتند
یکی گفتش چو یوسف حیله باز است / تمامی کذب باشش صدق ساز است
گهی آرد دعا کاین شاخ سدره / تمامیم هست و مهر و مه بدرگه
کنون دست از طفولیت کشیده / به مکاری سر پیری بریده
پدر را پیری آمد عقل بی‌تاب / شنیدی پیر با کودک بیاتاب
جوانان را ز خود رنجیده دارد / عنانش دست طفلی می‌سپارد
سراسر گوش گر زیب پسر شد / سراپا چشم بر رویش نظر شد
چو گوید بی اورد کو بهشتی باش / ز اخوان راز پوشیده چشمش باش
پدر داند چو ما یاران دشمنانیم / چرا او هم بستر با پاش بمانیم
ز دل از خویشتن راندست ما را / چو غازه از رخ افشاندست ما را
بیک طفلی دل پیر بسپرد / جوانان زادگان خوار بشمرد
جوانانند آن در رنگ پیران / ز طفلی خورد سالی بار گران
بر ما قوت بازوش بودیم / تمامی آبروی او فزودیم

یکی گفتش پسرزاده کسانیم / نشاید اینچنین طفلی برانیم
بعمد از نیت جز هم هلاکش / نشاید خاک بر روی چشم پاکش
برین بد نیست آخر کار شورا / بیندازند چاهی ماه‌رو را
ولی باید چو یوسف دل سپاریم / دل او را بحجت دست آریم
بمکر آریم کو جان عزیز است / نیارد سر بر او کالی تمیز است
بهر روز پیش باید مهربان کرد / بر او وی لطف توامان کرد
لب شبها کمانه مهتاب سوزیم / به مهر تحفش کرده بر فروزیم
هزاران کاغذ از آتش فروزیم / چو کاغذ بارش آخر بسوزیم
گهی گنجشک و گه بلبل سپاریم / چنین صید لعبت جنگ آریم
بر آن دانه صید خام افتد / فر این حیلت نه بد دام افتد
بلطفش با ز حیله کارهای / جهان بردند کو شد بند داری
چو آن آهوی دشت گلستان رام / بگفتندش همه صحرا است گلفام
یا سیر چمن صحرا نوردیم / گل و لاله بچینیم و بگردیم
چو بشنید او بشوق گشت نالان / ز شکش شد روان چو سیل جیحون
بگلگشت چمن صحرا بصحرا / مشوق گلگون ز آم لالای والا

لسان پر تحیت دل پر از کین
درون پر زهر و بر لب گفتار شیرین

نسیم باد نوروزیست بر پا
شکفته وا ابر و دشت لالا

عزیز نور چشم ماست یوسف
اگرچه صد گلستان نهانست یوسف

بگلگشت چمن رخصت بفرما
بیا باشد بگلگشت دشت و صحرا

بدستش دستهای گل سپاریم
برای گلبدن بلبل بیاریم

گهی بازان بیارد و دیگر آهو
دگر طاووس زرین بال با او

گهی گل چیند و بلبل بگیرد
بیازی کز رخ جان گل بگیرد

فزاید گر چو کبک و کام خندد
گهی گل بر سر دستار بندد

نوای عندلیبان بهاری
کند گوش و بنالد کلفدا ری

بسبزه گستراند سایه آن سرو
چو بر سبزه شود سرو روان سرو

گهی دامن کشان دامان دشتش
پر از گل آورد دامان گشتش

گهی قمری برای سرو آریم
گرفته سار و دست گل سپاریم

کباب بره املک نمائیم
دگر نقلان نیکو یافت مائیم

بنوشد شیر شیرین پیش گله
جهان چون آهوان بی گله

پدر گفتا این رای تو آبت
شود یوسف جدا از من نخوابت

ز دو دامان پدر را مکند نقش چهره
بگر کان نقش سیرت و بخت سپهر

برادرها چو یوسف را سپردند
پر از کین دست الماس سپردند

برون شهر لی پا به درختی
چو سرو بی بر گرشته رختی

برنشن باز بغرض نقش جدائی
فکنده هر یکی جای بجای

بهر برگش برات قطع امید
بدست هر گرشته لی برگی آن دید

زسیل دیده بخشش رشته بسته
دل اندوه و غم رشته گسسته

گلی نشکفته غیر از نقش خاری
بهر خارش از دو خوار و زاری

شد یعقوب و سرو بوستانش
دگر دنیای دخت مهربانش

بیستی دست یوسف و شب و روزت
بزیر آن درخت خوار خشت

گهی او کرگف دست و نظرت
تلاوت کرد خط آن مصحف ست

گهی بستانش و سنگ گشیده
از آن سنگ جدائی سپید

گهی دشتهای حسنش هر میگشت
نوای الوداعش گشت در دشت

گهی دیدی بروی نازنین یار
گهی بر دست خوار و کام گهسار

گهی رو میبرا در پاشش بریده
بسری که بر فلک بالا کشیده

گهی دستش ببر کرسر بزانو
گهی گردن دگر آه یا هو

یکی زانگشت بر نقشش بر زد | دگر بگرفت و بر دوشش بزد
دگر نقل سفیدش داد و ترشت | پر از حلوا دهانش کرد و انگشت
چو شد زان نقل از یکدیگر دور | بدر افتاد و یوسف گشت مهجور
فکندندش ز تاب پیش تا دی | ببازی پیش تا زیر چو تا دی
بر آن خار زوارش می‌کشیدند | چو ماندی خار زوارش می‌کشیدند
بهر کس میل او شد زور سیلی | زدستش روی چون گلگون بر نیلی
گلستانش بنفشه زار آورد | بنفشه زار گلگون بار آورد
بجای هر که زد دستش بینداخت | کمیت چو روی که جسم او تاخت
جگر خون شد ز جور دردمندان | لب تفسیده خاییده ز دندان
ز دو چنگی چو دامان درکباز | ز دستش چنگی آن دل خسته جو باز
کف پایی که بد نازکتر از گل | بنیش خار و خارا شد تبدل
بمالیدندش و بر کشیدند | ز کوشستش کو نواره در کشیدند
حنای پنجه اش خورشید خسته | لطایف پنجه نقشش ز روی شسته
ز تو بنده منان برد اختت با با | ز دامان طفلت افتادست پا پا
سر کوه دشت کرکان تره آهو | فکندندش بجا آورد دشت بر روت

بحقش قوم زرنج می نمودی | لب او اژدها را می ربودی
گشاده کام اژدر آدمی خوار | لبش چون زنگیان دیو آثار
بر آنکس در کنار او رسیدی | چو اژدر یکنفس او را کشیدی
چو گرگان در بند بر لب چاه | شدند اخوان یوسف گشته گمراه
کمر بند از میان موکشو و بند | کشیدند پیرهن عریان نمودند
بکس موی یکی حبل المتینی | برسته و بگفتند ش چه حینی
چه شد خورشید و ماه اختراست | چه شد دامان مهر مهر باخت
بر آمد سر بسوی آسمان شد | بگفتا بخت به بندگران شد
زگوی کرقعرش رشد بوشیده | بزرگی برده بر فلکی خورشید
چو برجیس شد دامان دوست مستور | در آمد و رنگ چه ماه دیجور
بچاه تیره چون جان جهان شد | تن آب روان روح روان شد
چو نور روی چه زاید در شب قدر | شد آن چاه از جمال انورش بدر
چو یوسف کرد سوی سنگ مأمن | نشد روح الامین همانا نگهبان
بپیراهن چه شش پوشید | ز دستش جام کوثر تشنه نوشید
ز نیش و او قرب بادشاهی | بپسر گشت از فضل الهی

بیان فرمود از آن بر یوسف | بغیر بیکسی بردم تأسف
بفرمود آنچه از یوسف در این باب | بان سنگین دلان شد نقش بر آب
ازان پس سنگ دلهای بد آهنگ | چو قلب خود دهان چاه یک سنگ
نهادند و بکنعان رو نمودند | در رنج و بلا آنسو گشودند

فغان ازین چرخ پر لای چه تنگ | بهر تنگدل آرد چه نیرنگ
برادرهای یوسف از لب چاه | گرفته پیرهن در دست گمراه
ز خون بره پیرهن رنگ کردند | برای پیر کنعان نیرنگ کردند
ببازی بازی آوردند سازی | شکار افکنده کرده کار سازی
چنین گل کرد زیشان دست بازی | برادر صید کرده چه بازی
چکا چاک گریبان خاک بر سر | روان پیش پدر گشته یکسر
بپیشش گرگ بدنامی سپردند | بنام یک همی ننگ بردند
بالاشه پدر زان سو برینا | بزیر آن درخت بی بر و پا
از آنجا شد سر تل پیر اکمل | بره تل کرد در زیر آن تل
مرا یا چشم لیکن جهالی چار | زر و دست حبیبه چشم دل افکار

لسان طعنه بر وی پیش گشودند | چه بی‌شرم و چه بی‌آزرم بودند
پدر افتاد چو از وصف او بیهوش | دل ایشان زدید بر سرش جوش
باین اندوه واری خویش خاموش | کشیدندش بدار الحزن مدهوش
چو آمد بر سرش رحمی به سر او | زبان بگشاد یوسف جان گم او
چو شد آن قرة العینیم کو یبد | بجز صدق و صفا راهی میوبد
بگفتندش پسرهای تو هستند | بگفتا غیر یوسف خوار هستند
بگفتندش چرا دل خوش نداری | برای یکتن دلهای سیاری
بگفتا زند بی گلشن و از نشین | بجز اندوه و غم کار نشین گرفت
یکی گفتا نترسی از بعادت | کی از بهر یک طفلی چه صاحبت
بگفتندش به پیری می نشود راز | بگفت بی گل خود گشته ام خار
غرض آن پیر از اندوه غم خورد | زنیایی فتاد و صبر می برد
همه برادر دست غم سپردند | دگر باره پسر چه ره بردند

بیا ای کاروان و کو خدا را | ز آب بدر روشن خورشید طناز
نگر در ره بر اری کاروان شو | بشو کرد و لیکه در تجارت روان شو

جهان روشن شد از خورشید تابان | چو از مهر منور ماه تابان
بلعلش آب کوثر قطره ناب | پدید از شکر لب تشنه سیراب
منور چون دل یعقوب آنچاه | پدید از روی چه نیکوی یوسف ماه
چو شد از چه برون شد چشم یعقوب | زلالش شد چو مرهم زخم ایوب
هر روز آن مردم چه از سپیده | تو گفتی چاه بد از نور دیده
چو آن جان جهان در کاروان شد | بجان کاروان جان جهان شد
حضور مالک آوردند بکسر | چو فرزندان بدیدش خوش اختر
چو دیدش کاروان سالار بسیار | بر او بوسه پدروارش صد بار
کمان ابرو سیه مژگان نظاره | نظر فرمود در چه ماه پاره
شکفت از آن رخ گلگون گلزار | بپوشیدش قبای سرخ گلنار
دگر بار آمدند آن اهل کینه | برادرهای گرگان کمینه
پدر را بستر آن رأی سپردند | پر از کین ره بسوی چه سپردند
چو یوسف را بچه ایشان ندیدند | پر از کین پیش مالک در رسیدند
لسان بر چرب نرم لال از غرض | بگفتندش که عیبت بود قرض
غلام خانه زاد و در رو کم ره | ز ما بگریخته شد در بن چه

بمصر او یوسف مه روی تابان | روان با کاروان گشته شتابان
گذارش شد بقبر مادر گشت ناگه | ز اشتر خویش را انداخت بر ره
فغان بر داشت ای مادر نظر کن | غل و زنجیر از پایم بدر کن
ببین بر حال زار ناتوانم | بگردن غل بپا بند گرانم
ببین پرورده خود را بخواری | اسیرم دست بگشا تا برآری
معنبر زلف اینک گرد بسته | گرفته مشک شد بر خار خسته
بکش در بر ببین طفل صغیرم | بپهلوت کم آرام گیرم
برادرهای نیکو ار حسدم | بدست کاروان بفروختندم
گشتم من بنده این کاروانم | غلام سنید نامهربانم
ببین در دشت دو دستم ببسته | ببالای شترم زنگی نشسته
کند اینک بر و بر خار خارم | نمیداند که من مادر ندارم
ببین اینک کشیده روی بم طپانچه | اگر دستم نیفتد آن بان چه
پدر از حال زارم نیست آگه | تو در بستر نه آگاه از ره
چو مرغاب سیه سیلی کشیده | زد بر روی آن نور دیده
ز پا افتاد زنگی شد چو تار | تو گفتی ریخت خورشید برین تار

چو محمل کش زرین عماری | بکش خورشید جمازه سواری
ز مشرق شد بمغرب با دل خوش | بهودج خور برآمد محملش کش
بشهر مصر خوبان کاروان شد | زلیخا از زمین بنشست رو در ره
ز منزل کوچ بر منزل نمودند | بهر جا بند و بار خود گشودند
مبشر شد روان زان پاکزادان | چو روی کاروان شد مصر خوبان
سواد مصر مهتاب است تابان | ز عکس مهر تابان ماه تابان
تو گفتی از سوادش چشم انور | برآمد دیدن مهر منور
کنار نیل اینک کاروان شد | ازان خورشید رو نیل آسمان شد
غلامی زنگی غلمان بهشتی | جمال حوریان خالش بهشتی
ندیده کس چنین عنبر غلامی | بود خورشید گردیده نامی
نمی بینید شهر مصر تابان | بود از پرتو آن ماه تابان
چو شاه مصر زان مه آگهی یافت | ز رنگ او لبش خندید و برتافت
گر باشد عبری پا نام و ننگی | نماید مصر خوبان آب و رنگی
نه خلد اندر حسن مصر ماست | نه حوری زو نه خورشید و نه ماهست
گر او غلمان بود آخر غلامست | غلامی را که گوید حسن نامیست

کنار سوی آن خیل پلنگان | نماید ذره بازار ایشان

بیک دم دو خورشید عالم افروز | برد در نیل گردون تخت فیروز
دم صبحی چو یوسف چشم بگشاد | بگفتش مالک ای حور پریزاد
بشو در نیل و خود را شست و شوی | بیارای مهربان چون مهر روی
کنار نیل را از رونق کن | غنی از عکس مهر خود شفق کن
چو شد خور رود کنار نیل مایل | خجل شد آفتاب از آن شمایل
چو سر سوی بزیر جوی برد | سرانگشت آفتاب اندر دهن برد
چو پیراهن کشید از فرق خورشید | نشد دامان صبح از شرق خورشید
چو تاج زر ز سر برداشت و آب | برآمد طاس خورشید جهانتاب
چو افکند نیلگون برد و رنگ است | ز رنگ رنگ او اطلس نیل خفت
چو شد در نیل نیلوفر روئید | مشام ماهی آن گل بوئید
جگر خون گشت خورشید جهانتاب | نشد سرچشمه او چشمه آب
هم گردون نگون شد بر سر نیل | نگر نیلش بگیر ور رنگ آن نیل
چو شد تا ساق پا در آب آن ماه | بخود بالید ماهی ماه بر راه

[illegible]

برون تخت شه هودج نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند
چو زرین پرده از هودج برون جست / شعاعش نور در دور جهان بست
گمان بردند خوبان کافتابست / چه خور در پرده اش چون ماهتابست
بنور او نموده قرص خورشید / چو سیمینی سیب مهتاب سپید
چو شد خورشید عالم از نظاره / بشد تخت شعاعش خور ستاره
بلند آوازه شد یارب چه زیبست / که خورشید جهان یک تاب از اوست
زرش بازار حسن مهر بشکست / بتان مهر شده در بت پرست
یکی گفتی ملک آدم سرشتست / دگر گفتا بلی حور بهشتست
دگر گفتی گمان من چنانست / که این خور نه خورشید جهانست
بود این حسن کشت زیبا / کمال قدرت حق گشت پیدا
وگرنه در بشر حسنی چنین نیست / قبل آوردن ما زین غیب
بجهل خشک حکایت گشت شیرین / ربودی جام از جای تو شیرین
بیا و جستجوی کن بسجا نم / زلیخا هست چون جان بجانم

زلیخا را شکفته بهانی / بدانست آن صنم از نکته دانی

[illegible]

بچشم جلوه گاه نازنین است / همین امروز و بدارش یقین است
پرستاران من و خویش و بیش / بگو هر یک در آن بینند رویش
کنیزی را که بیند آن تماشا / خبر آرد و نیارد هیچ حاشا
بهر سو شد یکی آمد یکی شان / خبر آورد و گفتا ای پریشان
بقصر شه یکی خورشید روی است / کلاه کج ماه ابروی و گلوبست
و یا گویند آن عنبر غلام است / چو خورشید است یوسف کرده نام
زلیخا هودج آن سو راند چالاک / بسوی قصر شه میرفت بیباک
قرین شد چون بقصر آن ماه پیاز / کنیزک گفت ... مه طناز
فکندند او در هودج پرده یکسو / نظر افکند بر روی نکو رو
فغان بر داشت ... سوختن است / ببین ای دایه خورشید این چنین است
بگفت ای ... هوشش ... / اگرچه بار او ... نظر شد
بمنزل هودج او راند دایه / رسانیدش تا بمنزل مهر مایه
برای ... گلدسته گل / نشاندش دایه چون ... بلبل
بگو ای دایه جان شب خواب دیدم / بدیدار رو با مهتاب دیدم
تو دیده روز روی ماه تابان / بگو کی هستی نیش خورشید تابان

[illegible]

بآنک دایه گفتا بدینت آرم
چو فرزند نکو نصیحت سپارم

مبادا این گهر پروردهٔ ات را
بناجنس و مهر جانانه‌ات را

عزیز شهر فرزندی ندارد
تو گر دو زنش گوهر چو سپارد

غلام تو چو فرزند عزیز است
ترا عزت فزون ترای عزیز است

نصیحت کرد شه خوش بسر داد
چه گفتم جان مادر در نظر دار

مرا با اهل عالم نیست کاری
بجز پند و نصیحت کین کناری

ترا گنج و گهر باید گرفتن
نه کین دیگران باید گرفتن

بزودیکی گر ز دست تو بسوزد
بکینت آتش قهرش فروزد

مبادا شعله کین پدید باشد
بفرزند و بکدام او نجات

منادی جار زد وا با بدیت برد
گرایش فرزو ابا بد جیف آن خورد

چو نیکو وام آن زال کهن کار
بگسترد و روان شد خانه خوار

دم صبحی چو طاوس زرین بال
بجلوه بام مینا شد فرخ فال

منادی بانگ شادی داد هر سو
که می‌گوید غلام ماه ابرو

بحالش چشم حوران بهشتی
ملایک صدق قول او سرشتی

بفرزندی بگیر ای قرة العین
بود فرزند نیکو زیب این دار

خریدارش اگر شاه جهان است
نکو فرزند به از بندگان است

چو فرزندش بخواند آنگه شهنشاه
تو گر فرزند جویی رو بدین راه

فرو شد چند آن مرد و دو پا پوی
بهشت اولاد زان جهد بکوی

عزیز مهر شد با گنج شهوار
بیازار جانش شد خریدار

بسر و مهر زلیخا وعده فرمود
عزیز مصر رفت و بیع بنمود

گرفت دست و رنگ پا بر راه
زمین بوسید و بردش عزت شاه

بگفت این بنده از بندگان است
بود چون من کنیز بنده عیان است

زلیخا چه گفتش عرض بنمود
که او شبهای او را شرح فرمود

شنیدش خواند پیش و لطفها برد
مخلع کرد و دستش باز بسپرد

بخواندش گفت نه این غلام است
بود فرزندت این رسم تمام است

مرا این است فرزند عزیزی
سپردم دست فرزند عزیزی

ببردش کرد آنش و شد منزل خویش
روان شد پیش آن محبوب دل ریش

خوشا آن طالع مسعود محبور
بیار خورده و نور علی نور

بگفتش ای عزیز مصر و در — تو و مهمان عزیزت لطف بود بر

عزیزی گر تو مهمانی نوازی — نوازی گر تو مهمان سرفرازی

بجای خود نشسته جای او کن — بدست آوردن دل جستجو کن

عزیز بی تمیز از مکر آن زن — ز فن برد انگشتش بدیگر زن

برون نشسته خود برد جایش — مبارک شد از آن پیر رایش

زلیخا فال نیکو برد و خندید — عزیز مصر از آن خنده بپیچید

بگفتش خنده ات از چیست بره — بگفتا فال نیکو هست بی ره

نه از عیبت فرزند عزیزت — بود بهتر ز جان این کنیزت

بر آن شکر فرزند تو دیدم — چو جان خویشتن وی بر کشیدم

بود این جا نشستت جای شادت — نخندم از چه رو این شاهزادت

شگفت آمد از آن عزیز و شد بکار — زلیخا پیش یوسف گشت غمخوار

بدین سر پیر او را کرد در خواب — سرش پیچید و پیچید او بهر تاب

بخود می گفت نیکو بخت دادم — چه خوش اختر بروی بخت زادم

شبم نوروز و روزم عید دارد — کسی روز چنین خوش بر ندارد

بسر آمد شب هجرش برون شد — بود این روز و ملک من فیروزی

بسیب به انار او دو پستان — دو نارنج صفا بخشش بستان

دو پستان از صفا بر روی سینه — صفا بخشش حباب آبگینه

شکم نورانی و مهتاب شفاف — گشوده دیده نرگس سر ناف

شکفته گل جهت سیب گشوده — تو گفتی شاخ گل گلدسته بوده

مراحی گردنش مینای پر آب — که از خنده نموده لعل لب آب

زبان یکی میانش کس ندیده — تو گفتی رشته الف کشیده

کمر بست عکس موی میانش — بود در کران بار گرانش

دو خرمن گل کفل گلزار دارد — چرا بر شاخ ران گل بار دارد

میان ران نیارم موشکافی — ندیدم جز نهان خانه خانی

حیا مانع شد از ناسفته گوهر — نیارم موشکافی کرد دیگر

بزیر زیر جامه ساق ماهی — بود پشمی فروزان همچو ماهی

ز رفتارش خجل سنا ماهی — سزد جامی عالم آرد سیاهی

حیا بر رو ما و او چشم بسته — برای دیدنش دلها شکسته

نوید آرش شد جا جهانی — جهانی از برائش نیم جانی

دهانش بهر گو شکر لب گشاید — گره در بند شکر افتاد

[illegible marginal text]

در کفا نیستی غیب برجا | کشش روح الامین آید اورا
که از نرگس سیراب سفت | ازین اندیشها بس بر دمی گفت
کمند کاکلش از چو لا چو پرداخت | جلو ریزان سمند پرسش انداخت
غلافش را گرفت و گفت چو نی | دشنه گرنی چو ذکو نیکو نی
که انوار جلی بر وجهت انداخت | بکمر لعاش چو ن رو بتو ساخت
ندیدم مادر فرخ نژادی | که پرورده باشد ماه زادی
با بروت که طرح قوس انداخت | بجز کانت که تیر و جلالت ساخت
که پیوست محراب ابرو | بشوق قبلهاش شد وجه سارو
که چشم نرگست سیراب آورد | که لعل لب بگو عناب آورد
که آب در نجنبید دندان | که کامت کرد شیرین آب دندان
که دادت پری رویان سر دست | که از غلمان و حوری جلوه بر دست
که در غبغب نمکدان نمک ساخت | ملاحت چشمه شیرین که انداخت
که زلف عنبرین کرده پریشان | نموده بند دل از دست ریشان
که نخل قامت شیرین رطب ساخت | که بر بالای تو چون سایه انداخت
بگو مو دوش جز الله که باشم | بجز از ذره مهرش چه باشم

[illegible marginal text]

در دل بر رخ نیکو گشود | هزاران یوسف و خسرو نمود
ز نور شمع بر خزان نگارم | دگر با تو سرو کاری ندارم
ز دود گنج و کوه بر پرداخت | بیار از عنبر خوش ساخت
بگنج چو نی چو در آمد | ز قوس دست و نخلت نیکو آمد
ز تاج و تخت و رستم گلاب | نگاه گوهر برود تش اف خواب
ز مقنع بر شش خزان [illegible] | ندور خواب [illegible]
چو چشمت بیل این نیک بیسی | ازین نام نیکو چو می نمایی
چرا از نیک زنی مرد کم آید | ز نور شش مر چرا کم نام آید
این و آن چرا دربند باشی | چو از رنگ کی [illegible] می آرایی
ببین دورت [illegible] شده شام | رسیده آفتاب لب بام
ز نشانان جهان کو بادرت گفت | ازین [illegible] عالی [illegible]
چرا بابا را پا دارت نشانی | نشانی گر باو گفتم بیا دی
جمال جی دست و با صورت بی | برای بار خود دین بار دی
ازین صورت پرستیدن چه زاید | بغیر از خشت و دست لب نیاید
چرا در خاک نکو وار باشد | چرا او زنده پر انوار باشد

[illegible marginal text]

کمر بند میان از تار جان بست
نه کوکی رشته الفت میان بست

چو در پایش نموده زیر جامه
نشسته پایش اوجیر اختتامه

برالیش تخت دیباسی وریسته
کرفتر دست بیلوبش نشسته

برولیش مسند مخمل جو انداخت
بو انبش خواب جشم ان نازنین تخت

بادامش جو بر دیده کشود
شب مجره جاج وصل نمود

معنبر زلف مشکین شانه انداخت
مسلسل از بیه رو بر شانه انداخت

بکمفی بسته زنجیر مویم
بلا کرد آن تار موی ادیم

مجعد حلقه بر و سنبل
کشیده هر مسلسل شد زرخ کل

بری وجبین مقبلش نشسته با البشر
بکفتر مردم دیدنت ای تابش

جو آرسه و طبله او مرد انداخت
کشنده خوان الوان شعر انداخت

زنقشهای الوان الحه دانه
مبادا اشتر با مهر بانه

نهارش شیر و شربت از نکین
ز شربت مانده بر ده جان شیرین

نمونه نقش شربت دانش
جو کرد نوش کفتر نوش جانش

کر فتر شیره کفتر شیره جان
نبونا نوش جان من نبوبان

کرفتر کام شکر پاره شیرین
نموده کام او یک پاره شیرین

زبرک کل سبش بر روی تنک انداخت
زبال قونغالین ماه می ساخت

برالیش قصه خوانی می نموده
زخواب خوشش پرده کشوده

مجند کفت تعبیرش بن کو
تو ای صدیق بانه کج سه مو

کوی هرچه تعبیرش سو در است
زلیخا جون کیرانت میابت

جو دیده آهوی او ارمیده
بکفتر چشمکم افتاده رمیده

کشیده چادر مهتاب رویش
نشسته پروانه روی کویش

جالین شمع کافوری بیفروخت
بر روی شمع و پروانه می سوخت

کهی از لعل لب شکر کرفتی
کهی شفتالو از رخ بر کرفتی

کهی کفتی ز کیسوهای پرتاب
ز لول ازمن چرا شد دلها او خواب

زلفش کفت مار حلقه بسته
بیجانم ز هجران بیچیده خسته

کمفتی که بزیر کردن او
بو در زنجیده نرکستم به نیکو

کمفتی کل بسترا ارمیده
منم بلبل مرادر خواب ومیدا

کهی کفتی جرا آهو رمیده
جرا از مرغذار من رمیده

نمرنش تا صبح پاس کلشن او
کشوده نرکس خود دانت بیدرو

ز مرکان کاه و سیفی کف باشش
کهی کل ریخت کرد و بلا لاش

[illegible marginal notes]

بگو تا سرگذشت خود بخوانم / چه سوزست انکه میسوزد روانم
حدیث خوار آیی و رنج بیابان / ز چاه و کاروان و جور اخوان
تمامی سرگذشت خود بیان کرد / سرشک از دیدهاش غلتان روان کرد
زلیخا گفت با دایه بصد آه / ز من بود این ملال ایام جانکاه
تو میگفتی زلیخا چیست آزار / بود امروزت ازو از چه آزار
بیوسف شرح آن لام دایه / بیان کن تا بداند مهر پایه
بیوسف گفت دایه کش فلان روز / زلیخا مبتلا گردد جان سوز
بدایه گفت یوسف هم بجان روز / فتادم در تک آن چاه دل سوز
بلی دلها بدلها راه دارد / چو نور مهر قلب ماه دارد
سنان خار در خلد گر پای لیلا / خلد خنجر درون قیس والا
دو دل یکدل نکرده تا بهم وصل / نخواهد واصل حق هست آن عقل
بیا ای طالب حق حق شناسند / نگردی تا بحق احمق شناسند
ندارد هیچ با مطلوب راه هیچ / نیاری تا ز محبوب گواهی
بچاه از درد چون یوسف بنالد / زلیخا خون دل از دیده بارد
تو دور از مطلوب خود هستی / نمی طالب زبان و سر پرستی

[illegible marginal notes]

برفتار براق شاه لولاک / خرامان چون مه بر گشت افلاک
تو گوئی راهی آن کله برده / بود برج حمل خورشید پرده
نوشته طاق میشان هلالی / ز برج جدی ماه سیم طالی
ز گیسو بافته همراه فلاق / بدست مردم دیده نه ناخن
ز مژگان سنگ در دیده می سفت / بآن سنگ گران بنفشه می گفت
سیاه او کو چشم گرانی / کنی باور بچشم من تو دانی
دوان در دانه خود را سپردم / که گیسو را بر خویش مردم
کمان ابرو تازی بر خش کرد / نگاه خود بدنبال زرش کرد
ز زر خورشید حلقه تاب داده / فکنده گردن تازی قلاده
برو بر زمین مشی گذشتی / زمینش چادر و دیده بگشتی
ز مو شان پیچ و تاب وزق رنگی / به بزمی اطلس کار فرنگی
برنگینی لبی از زون کمخواب / ندیده چشم مخمل آن چنان خواب
بچشم جلا آهو اسیده / کهی تبت و زان نافه ندیده
مرصع جای بر شیر برشی / سپردش کای ضم زین سر پوشی
چو جای کاسه یاقوت خورجام / خجل شد جام جمشیدی از آن جام

[illegible marginal notes]

نه دیده چشم شوقی راست خوابش   بجز خفتن بکار دامان دل ریش
چو یوسف شد ورا جاران خریدار   خریدارش بعد جان شد طلبکار
بحسنش از رگ دیدنش به   چو دیدش شوق وصلش جلوه گر شد
غرض شد چو وصلش کرده آغاز   در آمد با هزاران عشوه غماز
بروش لعل لب پرخنده بگشود   دو چشم نرگسش از شیت بالوده
گرفتی گاه دست نازنینش   بدست او نشست وین خون جگر خواه
گهی گفتی بکن در سینه ام دست   بگفتا سینه ام دست بند ماهست
بگفتش آتش و ملت بود نار   غلط کردی بگفتش هست گلزار
بگفتش دست لطف کردنم کن   بگفتش قطع امید ای صنم کن
بگفتش رو بروی ناز آرم   بگفتا ناز تو تو را سی شمارم
بگفتش در لب تو کام جان است   بگفتا چشمهٔ حیوان نهان است
بگفتش سر ز زلفم پا بکش   بگفتا بیم دارم زین کشاکش
بگفتش گنجها دادم بهایت   بگفتا بنده باشم مرایت
زلیخا وصل او را جست چاره   ولی یوسف نمودی زو کناره
زلیخا شرح بردی آشنائیش   ولی یوسف بگفتی جز ز داتش

جهان بر روز کار من بنالید   نصیحت بر ده گوش او نمالید
شنیدن آن طلبکار گوشتند   بجان مشتاق دیدار گوشتند
شنیده هیچ گوشی بنده کس   کشد نشان ز فرمان ای نگین رس
بگفتم چون غلامان باش بر در   چه دیدی گفتم پادشا باش و در بر
گهی گوید حیا پا بستتی   از آن رو دل از دستش خستستنی
چه سان در بر کشم یک لحظه تنگش   شود دل تنگ چند آدم بچنگش
مبادا هیچ خاتونی گرفتار   کند یک بنده اش زینگونه رفتار
حمیت کو بیا در دل اندر او   بدست لعنه ام خواهد سپاره
فرو خسش کو بیا بر دو گوشش   رسد و زنصیحت کی بگوشش
بسی زینگونه بیهوده بیان کرد   بشوق وصل آن سلطان آن
پرستاران حضور شش دست بستند   جگر خون گشته بر حالش نشستند
سخن شد تا بگوش دایه او   نه دید زوال فلک در پایه او

بپا شد ماه از آن کهن سال   دل آسائی بغمهای نکو فال
بپا و مرهمی نه بر دل ریش   تسلائی بغم مادر خوریش

[illegible]

سخن بسیار کرد و آه دل ریز آن کرد | تو گفتی شعله سر بر آسمان کرد
چه گویم دایه جان زان ماه پاره | نیارم شرح صد یک زو شماره
تو گویی یک غلام است یوسف | نیارد چنین گنجینه انجم تاسف
بظاهر دست بند و پیش رویم | شمارد یک کنیز خویش رویم
غلامی دایه دیدی این و عنبره | کنیزم گر ببیند خیره خیره
غرور حسن چندان دار و آن ماه | گل رویم نمی بیند بجز خار
به پیش نی گره بر چین کشیده | ببر بیند صورت صد چین کشیده
دهم گر لعل گوید تلخ کامم | بگویم جان من گوید غلامم
شوم چون چین بپشت آورد روم | کنم گر شانه گوید حیف مویم
چو گیرم دست گوید این چه ننگ است | ببینم گر بپا گوید چه سنگ است
چو خورشید جمالش بر فروزم | گدازم همچو شمع و خود بسوزم
جگر پر لعنت و در دست جامم | لب آلوده و بس تشنه کامم
شوم چون بلبلش خارم کند گل | نیارد گل بجز خوار آید بلبل
به هیچ و تاب لعلش دست نیست | با عمی دست رس از بیرکس نیست
سبب غضبش چاه عجب است | نباشد هیچ بهبودی عقلش است

[illegible]

[illegible]

زناکامی بمالی دست بر دست | نکرد و هیچ عنقا دام پابست
زلیخا چاره جست از نکو دایه | بعزم نو دوش برو ای مهر مایه
بگو از جانب من هرچه دانی | ز بیخوابی و روز ناتوانی
ز طفلی و ز پیری سر گذشتم | بگو بهر تو من از سر گذشتم
نگشتم یک قدم جز جستجویت | نه بودم بر رهی الا بکویت
پدر بیگانه مادر راندم از خویش | شدم بیگانه از بیگانه و خویش
تو دیدی هرچه آمد بر سر من | بجز هجرش که آمد در بر من
بسوی آفتاب غرق بودم | ملامتگاه غمش چند برق بودم
منم مشکین و گشتم جسم بسوده | پرستار ز چو او دور رنگ و بو
بزلفم شانه کی واماند اندر آفت | بگوید سنبل پای من سافت
بابویم بسیه رو بوده سرمه | کمانم تیر مژه روی و سینه
بفرق بسته کاکل تاج ننگ | ز رنگ پا نکردم فرق از رنگ
سر نهم بر سر تخت ای نوش اختر | بری خواری نمودم خاک بر سر
نشد و بستر که جا من گیر کرد و | بجز شوق و تکان زنجیر کرد و
فرمود دایه پیام او رسانید | به پیش یوسفش رفت و نالید

[illegible]

[illegible]

بگو با خسرو آن شیرین درآید / به پهلوی چو شیرین شکر آید
ز دست میر و شیرین چو فرهاد / پری بر باد خواهد شد پریزاد
جز الفت یوسف از تو ندارد / پریزادی جوابش سر گذارد
نگاه مهربانی کن بیابت / شود آن بدر قربان رکابت
چه میگوئی جواب هر خرد / تو بیدی ره که آید از سر خود
بدو ایگفت یوسف خود پسندی / غلام هر خاتون چه بندی
منم یک بنده کمتر ز فرمان / بیارم خدمت خاتون بصد جان
بهر موئی شکر احسانش بیارم / بخدمتگاریش صد جان سپارم
غبار رهگذارش سر اسا / کشم با تو چه بینائی سر اسا
نمک پرورده احسان اویم / ز خاک درگهش شد آبرویم
عزیزم خواند فرزند گرامی / امینم چون کنم کار حرامی
زلیخا را بگو با بنده خویش / بری ننگ او [illegible] خویش
خیانت کس نیارد با خداوند / پسندد کی خدای ما خداوند
منم فرزند پاک از جهت [illegible] / ز ناز پاک زادان کی [illegible]
ز گندم جو ز جو گندم ز روید / ز گل کس خر ز شیم گل نروید

[illegible]

خدارا گر تو با من هیچ کاری / گران باریست هر یا یاری
چنان در بحر عشق تو غریقم / نهان یک قطره در بحر عمیقم
رگ جانم روان خوناب شوقت / روان اندر تنم عشق تو [illegible]
بود سوزنده شمع عشق در تن / بهر یک رشته باشد در تن من
زگفتار زلیخا یوسف ماه / سرافکنش شد بدان [illegible] آه
زلیخا گفت آه این اشک [illegible] / مرا با بخت بد را دیگر است
تو باید بخت یکی می بخشنده / شود دل تنگ این گرفتنه بنده
چرا از سوز آتش جان گدازم / به لعل لب چرا جانان نسازم
ز آه تو ز سر مشک گردد / ز خاب رخت تو مشک گردد
توان تعبیر خواب خفته داری / چرا اندر پیر من نهفته داری
نه دانی درد روز من هر ساعت / به روز و شب چه با آتش فروزت
تو این [illegible] یوسف ای کامل انام / بود عشق عزیزان بهر من دام
بمن عشق کسی سوی خدا [illegible] / بدو تفت نوای [illegible] بسیار
با دل عمه با من عشق ورزید / که بنده جواب گفت ورزید
پدر پرورده و در دامان نازم / برادر [illegible] گردند سازم

[illegible]

کشیده نارون بالا سرافراز — برآورده به هر شاخی بر و بار
هر نخلش ز طوبی سر کشیده — ز سایه گستری سر برکشیده
بخوشه پر ز خرما تنهای حلوا — رطب های حلاوت بار خرما
چنارش [illegible] بنالید — هر شاخش به نخل طور بالید
ز وصل گل [illegible] غنچه بشکفت — ز خجلت شد برون گلگل شکفته
فکنده [illegible] زر بر قوارزه — [illegible] میوه زیربار او
ز [illegible] ترنج — بچوگان [illegible] گوی برو [illegible]
چو شیروانه از [illegible] بستان — [illegible] طلال [illegible] گلستان
بکی از [illegible] بستان [illegible] خورشید — دیگر [illegible] خورشید
وان سبز پوش سر و بالا — [illegible] میوه سراپا
ز جام لاله شبنم آب [illegible] — ز مرگان خاک روب [illegible]
[illegible] بستان [illegible] سنبل — [illegible] زلف [illegible] کاکل
تبسم [illegible] برده لب گشوده — گشوده غنچه خنده گل نموده
[illegible] لسان [illegible] گشاده — زبان [illegible] داد
شمال او عبیرآمیز آمد — نسیمش مشک عنبر بیز آمد

تویی آرام جان جسم روانی — روانی در تن و آرام جانی
بجانم شغل عشقت نشسته — بجز نقشت خیالت دل نبسته
[illegible] جانم کام رانی — تویی آب حیات زندگانی
مرا سیراب کن زان لعل نوشم — [illegible] آرام
چو بشنید این تمنا [illegible] — جوابی بس شگفته گفت [illegible]
نیارد بنده در کار خداوند — بجز خدمت [illegible] کار خداوند
چه سان [illegible] شبنم — ز بستانش گل نشکفته چیدن
غلامی کو نمک نشناس باشد — [illegible] خاص باشد
نگارا بنده‌ای هستم پرور — بفرما تا بیارد بنده [illegible]
بجز خدمت گذاری هیچ کاری — ز بنده [illegible] چشم [illegible]
اگر رنجیده من [illegible] — بفرما خدمتی کان خواهشی ست
وبا اندازه خدمت گذاران — بفرما خدمت با سازگاران
بیارم با غبانی گلستان — بروبم خاک پای [illegible]
پاس عصمت او خدمتی خواست — [illegible]

زلیخا گشت بیتاب از سر بخت | شده دل تنگ و بنشستی بر تخت
خرامی کرد سوی حوض کوثر | کمر بر جا گرفتی زاب گوهر
پرستاران همه رو خوش بر و دوش | ستاده هر یکی سیمین بناگوش
زلیخا گفت یوسف با غم آید | بجانم گرچه از فرقت غم آید
بسیر باغ خرم باد آن سرو | شوم من داغ و باشند شادمانی
پرستاران سراپا خدمت آرند | رخانش جسته بهر خلوت آرند
بخود منکاریش دل بسته باشند | شکفته غنچه رو گلدسته باشند
بهر کاری که خواهد دل شگفته | بجا آرید تا کار شگفته
ز نقل برگ شفتالو بچینند | مبادا دامن از ره دو بچینند
گذارد تا گشاید غنچه او | شود دل شگفته گر چه پنهان او
شوم پنهان ازو من در خلالها | بوقت کار گردم مخبر آنجا
رسانم خویشتن را زیر بالش | پرستاری شوم خوانم بجا لیش
باین حیلت نگر او گل بچیند | چه باک ار لعبه کار دو بار بیند
دگر گفت ای جهان آرزو را | جهان آرزو ای ماه رو را
پرستاران پرستاری نمایند | بخدمت کار هیئت بار نمایند

۹

دگر گفت ای میان چون رشته جان | چو یوسف مهر تو گفت جانان
میانم گر کشی ای جان پاکت | نگیرد خون من دامان پاکت
یکی بنمود گردن بند گوهر | بجلوه جامه پیرا لکف بکر
کشش وستنی بگردن جان پاکم | گریبان در زند چنین چاک چاکم
پرستاران ببین پیرو هزار رنگ | حضور یوسف او رو نهد رنگ
ولی آن جان پاک از خویش | نه بگشود و نظر جز پاک خویش
بجز ارشاد و لب نگشود بر او | طریق رهنمایی کرد چنانچه او
وصال پاک خواه از وصل حق جست | چه می‌جوید و صلح این بجز جست
نه از یوسف بر آمد هیچ کاری | نه دارد یاری او اعتباری
چرا پیش منم حاجت بیاری | چه حاجت منم را او که آرد
ز منکر حاجت کس گر بر آید | چرا از در سر در آید
ز منکر حاجت رسد دل خاید | بخلاق توانا دل سپارید
بود جان آفرین جان آفرینش | سپاس با نجاتان آفرینش
به بطن مادر از صلب پدر ور | در آرد و آب و آرد پاک گوهر
پری رو زلف سنبل عنبرین مو | کمان ابرو سیه مژگان آهو

۸ به بستان گل نچیده و نرسته — رطب شیرین برآورد و نخل نشسته

صدف در تو بحر بیکرانه — نمایه پرورش در تو یگانه

بهر خوبی که عالم جلوهٔ اوست — برای تو جمله نهان بهر دیگر اوست

نه بر ضعفش کسی را جای انگشت — بگفتش که توان از کسی پشت

پرستار او بس ارجمند است — بجز درگاه او کی سربلند است

بجای زیو که طاعت او — بسر غلطید و زگفته زان رو

پرستاران منم هفته صد هزاران — مو صد گفته سرتا سر احد خوان

غم دوست در دامان یوسف — مرا سر پیر و ان خوانان یوسف

بگفت خانه روان پر برا دو — چون درس گرفته ازاد

گرفته سبحه و تسبیح خوانان — نشسته دوش گردون یاد جانان

زلیخا بود چندی چند و چونی — شنید از یوسفش چون و چگونی

ز خلوت شد بگفت خانهٔ او — پرستاران خود را دید سرو

یا رب یا رب آن یک یک پالان — صحیفه بت‌پرستی گشت نالان

بگیر یا رب ای عذر مافات — چه بگوید که قاضی حاجات

بسم الله پس آن جمله چاره — شهادت بود ازوی جاره

۱۱ تو آن ماهی که در مهتاب نبینی — بهر چیزی که شد بینی و ما بینی

منم و مهر و سیمین ماه ابرو — بمحراب مقدس دم رو

جمالت رونق حسن بر باد — ز رفتارت خجل کبک آب آباد

ز لعلت طوطی شیرین شکر خای — بچالت جادو و هاروت و بابل

زبادامت ستاند مانده آهو — به پرواز الفات جفت بازو

بود در بندت آهوی زیبا — شود در دام اخرای نور دو جا

کمند زلف بگشا خال جادو — به بند افتد بیکدم ماه ابرو

اگر طوطی است شکر خا نقش — چو بلبل شاخ گل جانشان نقش

رشته‌های توان از یک اشاره — کنی مست و کنی اندر کناره

زگردش‌های چشم او زنجیر — خمارش بشکند مار زنجیر

لب لعلش اگر تشنه بابت کرد — چو شد و ربنده تشنه باب نکرد

چراغ آن کلبه آن در آبدل داغ — بکش در بر که گلشن نیک در باغ

شراب لعل مسکین کام او کن — بهشت کام خود حاصل از او کن

زلیخا گفتش ای دایه چه گویم — به بیند کج اگر بیند بروبم

مرا چون خال ابرویش نداند — بچو کمان بهر من گوشش نداند

ز چین مانی و رومی طلب کرد | ز فغفور و قیصر روانی طلب کرد
بر آورد آب جاری صورت چین | کشیده شد روان آن نخل شیرین
مثلث پر نمود و قاعده دوان | چو هندسه و سپهر هندسه خوان
یک نقطه کشیده سکن لقمان | ز اشکالش شده مرغاب حیران
کشیده رشته از گیسوی خورشید | بمانند کتان ماه تابید
تراشیده ز تیشه کوه الوند | بر آورد بی ستون بر روی پیوند
بیام لاجوردی خشت انداخت | مقرنس طاق انجم چیده پرداخت
شد این بیستش نرم و خارا | نمود چون خشتی موم آسا
بخط استوا مسطر کشیده | ز پرگار انجم و اختر کشیده
چو پرگاری کشیده از سر انگشت | کشیده هفت گردون آسمان مشت
نمود بام اطلس پایه ثابت | مقرنس طاق سبز از ثوابت
گرفتی نور ز مهتاب یک | نمود افشان زر خورشید هر یک
بسنگی گر کشیدی مرغ خوش بال | ابلاوس فلک گشتی و اقبال
چو رام چنان مصر یکه جایی | نکو داد از رنگ زنده زهر جایی
درخت عود و صندل شاخ و شاخ | کشیده طاق اخضر بر سر کاخ

چراغان کرم شب افروز کرده | تو گویی روی شب را روز کرده
عجین طین مصطکی آب کافور | عبیرامیز عنبر مشک اذفر
زحل در زیر طاق اولین جا | نموده آسمان ناکرده لیکن برپا
درون قصر دوم مشتری برد | بانگشت کهین انگشتری برد
بسوم سر فرو کرده بر بهرام | بر آورد سر به بر روی خشت بام
بچارم مشت آن لبت خورشید | بپنجم زهره پای رقص کوبید
عطارد در ششم در بانی آورد | بهفتم نقش مه تو را بی آورد
فرش نقش و نگار هفت خانه | زلیخا بود و یوسف در میانه
در و دیوار و صحن و سقف طاقش | بجز تو آمد به جز تصویر طاقش
بجای یوسف او در بر تنگ | برای عشق در کرده آهنگ
بدیگر جا نشسته در زر بخش | نموده دیل سیمین نعل گلبخش
بدستی بازو دستی آبگینه | کهی لب بر لب و سینه به سینه
بر آورد تخت زرین بر روی بام | چه چو زامبرود گشته تو آم
بجای شد نشسته و ارش گشوده | الف جای میان لام بوده
کهی در بوسه کرده لعل خایی | بر آورد دست سیمین ساق جایی

[illegible]

بجنبش بستر در آفتابی | درشته ی خلیل الله تابی
گل او ابری و آتش و باد | ملک طینت بپای روح آزاد
در آمد پادشاه حسن خوبان | زلیخا گشت و دل از روش حیران
[illegible] | [illegible]
به شمع انجمن پروانه گردید | به مجنونی آن صنم هم خانه گردید
بگفت ای راحت و آرام جانم | نیاری رحم آخر بر جوانم
ببین بر نقشهای این عمارت | [illegible]
ببین نقش نهالی خواب دیدم | بانوار ماه خور در تاب دیدم
چو آذر شعله در جانم بیانداخت | ز سوز این منم از مهر بگداخت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بپای سرو تو باشم سراپا
[illegible] | [illegible]
بلی معشوق را باید ناز آرد | [illegible] عاشق [illegible] آرد
[illegible] دلارام | [illegible] بکام
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

دو مه در زیر ابرو وسمه آرای | به نیلش بسته زاغی بر مرات
پر از کحل سیه ابر کرده آهو | گسسته سنبل بادامی موی او
ز غازه کرده گلگون روی رخ بدر | منور بدر خورشید از قدر
سفیدابش چو بر گلگونه تو آب | شفق دامان نور صبح تابید
رخش پوشیده جلباب سفیداب | [illegible] گشته سیماب
بهم بر بسته گیسو پشت خورشید | به پشت افتاده اش شب پیچید
نگار وصل چین زد پشت ابرو | بهم چین و ختن خورده زد آن دو
چو پروین شد هلال گوشواره | نکو بر بست عقد مه ستاره
لب عنابی خود بر دو میگون | شراب ارغوانی جام گلگون
[illegible] | فروغ کار گیرد بند دستی
دهان غنچه پسته کرد خندان | گشاید خنده اش جای دو دندان
بخنده خنده نیاید بیارش | ببین جا جای سیب گلعذارش
[illegible] | [illegible]
هلالی سبز در گردن انداخت | نکو خم طوق عشقی گردنش ساخت
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چرا با بنده خلوت نمائی / چه حرمت این که رسوائی نمائی

اگر مهر تو صادق هست بر ما / به هر کارم پسندی ای نکوزن

بخلوت خانهات جا عزیز است / نه جای یک غلام بی تمیز است

منم کز بخت اکسیر نوبت / توئی بازار شاهی بی مروت

چو کو کردم بیاز تو در افکند / فروغ شمع از جانم بر افکند

سموم شوق تو آتش فروزد / بوصلت بوستان من بسوزد

بستم خانه هم انجام کارش / نشد حاصل بوصل کام کارش

بیجام قفل زرینی بدر زد / چو آنجا کش نشد آنجا بسر زد

به پنجم صد فزون تر حیلها چید / نشستم راه وصل یاری دید

زششم خانه در چون در آمد / زنخف اندام او شورش بر آمد

بششم صلبش چنین شنیده بود / بهفتم در رها ابرو جل کری بود

بهفتم قفل محکم تر بدر زد / بحرمت صورت و دیوار سر زد

در آمد با نگار پاک دامان / درون سقف ایوان فلک سان

خیانت کی پی بار پاک گوهر / زبان کار نبود کار بدا اختر

زماهی ابجنین ابرو کشیده / ندیده خویش آهو جریده

نمی بینی دو زلف عنبرین مو / کشیده بنت بر گوهر ابرو

نمی بینی به بزم چشم زهره / نماید پیش و سی زمو چهره

بشتا زآتش عشقت فروزم / بشمعت همچو پروانه بسوزم

تو خورشیدی منم بدر زهفته / نگاهم را حرافت رفته رفته

زلیخا زین نمط می‌گفت و در سفت / زمرگان خاک پای یوسفش رفت

ولی آن پاک جنبش پاس عصمت / نظر پوشیده از رویش بر جهت

بروی خویش و صحن و جه دلبر و خویش / چو خور با بدر صورت دیده بر و ملبش

بجای می سکبه‌ی لعل دلبر / بجای تنگ بگرفته بر بستر

نظر کشود در دیوار خانه / در آنجا لبس تزوین بدکار خانه

زنخش سقف و دیوار لبیه / بدو بنهش لبی بر تاب الیه

ز دیوارش نظر بر سقف انداخت / در آنجا نگارش کاری ساخت

ز مربوشش شد و طاقش نظر ساخت / میان طاق و محراب خشت

بهر جائی چو دید آن نگار و ناز / بگفتش ای زلیخا این نگار است

نگارین سیل از شهلا روان کرد / بنوش گل گلاب افشان ارغوان کرد

بیا ای کوه طلعت زن گفتار / بلبل انگبین و کبک رفتار
بجاه غبغب و چال زنخدان / بسیب گونه و گلهای بستان
بآن نازک خیالیهای موی / کمر باریک تار از هست گویی
بلعل بسته غنچه شکفته / نگاهش چشمه حیوان نهفته
بجادوی که در حالت عیانست / دران یک گفته عهد و نهانست
بآن ناری که دارم در دل تنگ / گداز و گرمی بگدازه آتش سنگ
بآن عشقی که جانم اندر انداخت / بدل گرمی ز موم نرم ترساخت
بآب گرم چشم وصل خوشاب / بآه گرم شبهای رو مهتاب
ازین چشم بیمار هجر گداز / تلطف برده چشم لطف انداز
دیار و رسینه دارم مار پرور / بجانم سر و سیمین بستر
لب آب و زانم تشنه گداز / شهید عشق را سیراب کن باز
بلطف آب سیرابست برخم / ز رحم کن زخم کن تر خشم
ز خرمای ترت بگفطره شیره / ز بس کز آرزو کام خوش و خیره
چه کم گردد ز خرمای تر تو / چشم کز شیره من از بر تو
از آن عشقی که جانم کوه بر افروخت / بکن تعجیل سفتن جان من سوخت

بیو از خدا آیی نمایه / بهر کام بنجر تامل کرده بابه
نیابی کوه معشوق پرنج / بهر سیری پیابی گفت گنج
بگفتش آلتفتم من بر لب آب / تو چندان آزنه تو کشم بر تاب
منم جان بر لب و دارو بدستم / نه تو تم خود و لبلفرما این جو شستم
مکن تا خبر کام من روا کن / بآن کار که تو دانی جا بجا کن
نه دانم من تو اوحیث جانان / بآن خلوت نه دانم کجست نادان
بگفتا شسته ز عصمت نگهبان / ندارد باس من آن خالق جان
دگر باس ننگ خوار جانم / عزیزی آرد و خوار رو زارم
بآن کارم خدا یاری نیارد / حرم بردارد و بر دوا ردارد
بسنده کی عزیز این فعل زشت / حرم بردار ازین کار زشت
بتن ماند چنان بگدم سر من / برو در خشم و بگرد آبر من
زلیخا گفت جان من میندیش / چه دارم چنان کار به تدبیش
غسنه زینب تیز ز دار بگدم / کشم جان عزیزش گشته همدم
چنانم بسوده الماس و هلاهل / بماند تا قیامت مست جاهل
دگر آن عاشقی کو بار گل زار / برای عهد تو کردست گلزار

برد دست و جهد خنجر ناز / سبک بنهاد بر روی و شکم باز
بگفتش خیز من باد اعلالت / اگر چه گشته‌ام از تو بملالت
بکوبم زین کشش خونم بریزی / تو میدانی که بعد از من چه بینی
عزیز من چو بیند جسم پاکم / بخون تیره غلتیده بخاکم
نیارد هیچ باور گفتگویت / تو میدانی چه آرد پیش رویت
چو بشنید از زلیخا یوسف این دست / بروی آتش او آب بنشست
بگفتش هین ز من مقصود برگیر / رسانم کام تو آرام در گیر
بگفت این در میان کار بنشست / مگر از عصمت تو بشکست او دست
ز دست افکند خنجر نازنین باز / بشد در زیر یوسف بهر طناز
ستون طوق با دست اندر آفت / چو گردن بند و با طوق کمر ساخت
لبی بر غنچه و سینه بسینه / نهاده بر حباب آبگینه
نموی در پیش ناوک کو بر او / خرد گفتی که گو هر سفت در دو
زلیخا بند شلوارش چو بکشاد / دل یوسف بر آن عقده افتاد
چو دو بو هر ز خیان سامان پاکرد / بپا عصمت بند او را دو پا کرد
نظر افکند زرین پرده دید / زلیخا هم از آن سوز و بپیچید

شنیدم مادر و دل سوز خوام / بگفت مصحف آید با پیامم
بشد دیو و با و گندم چشانید / دو همدم را ز یکدیگر جدا دید
سبب من دیو جانم شد بکامم / بنام او جدا شد یار همدم
به بینم تا چه پیش آید دگر باز / چه بیند و از کشاد کار در باز

بیا ای خامه پرواز معانی / بیان کن حال یوسف آنچه دانی
برون یوسف چو شد از خانه / عزیز آمد بجای آن یگانه
بر آسان دید و بر سینه اش جا / چرا آشفته گری و لا و بالا
گرفت دست و الطافش بسی بود / چه دو آرد غم و درد انداش خورد
ببردش تا درون خانگان جا / بدی آشفته تر از روی زلیخا
زلیخا را گمان شد پرده باز / کشود آن پرده پوشش ماه طناز
ز جیبا بی فغان بر داشته آنگاه / خیانت بنده ات بر ده بجا آه
مرا آن بنده و چنین تا گوش / نهای گوشمالی کار در دو پوش
بامن بر رو و این غم علاقت / بود آشفتگی او علامت
بدان سانی که دانی خواب و خفتم / دو نرگس با دو برگ گل نهفتم

بگفتش آن چرای بدبخت گردی — چو بدبختان تو کار زشت کردی

چو فرزند عزیزت برگزیدم — بتو دل بسته از خویشان بریدم

جهان با تو بستم دلکش از آن — نمودم در بهایت گنج طالان

بگو فرزند این رفتار دارد — کسی با مادر خود کار دارد

زلیخا جان و ایمانش تو بودی — خیانت از چه با بی خود نمودی

نه خود گفتی خلیل الله نسبم — نشاید هیچ کاری ناصوابم

بگوشت هیچ خورد ای پاکزاده — پیمبرزاده کار بیستاده

نه از نان و نمکدان پاس بردی — نه زشتی کار از کس بردی

چو یوسف تیر طعن او هدف شد — بتندی روی سوی منعطف شد

بگفتش آن زن باشم که این کار — زمن آید نه از ایام هشدار

جا موست ندیدم طرف عیبی — زکج عیبی بر الله دین عیبی

بان کو هست دانا هر کار — بود آن کار مونسیتوم و با و دار

زکار نیکانش هست غافل — شناسد کار جهال و افاضل

ز انکار من و فعل زلیخا — بود روشن نقیتوم توانا

نه از کار من کس هم پرده واز — نمودم بستر نا آرد خدا باز

نیارم پیش ازین گفتن چو پرها — نمود این بنده بی شرم رجا

ازین سوگنده‌ی بی سر و پا — عزیز آشفته تر شد بی محابا

لبش کف کرد و دندانها بخایید — تو گویی خاره بر خارا بسایید

کشش از قهر و ش فلک بر سر بنالد — زمین در زیر پای او بنالد

بگفتش بد تقاضای ناپاک — نگر سوی و هیچ بیمی و زدوبی باک

چنین کاری کسی کرده است دیگر — بد اندیشی نمودی ای بداختر

تو گر نیکو بدی لعنت و نفرت — با تش نیک بد کافر و نفرت

تمامی گنج و گوهر رفت بر باد — بدستم جای گوهر سنگ افتاد

سپردش دست هرنگی گرفتارش — بزندان بر ببید خوار و دوارش

چو هرنگ این شنید از قهر برکین — ربودش همچو طاوسی بدامن

چو یوسف این شنید از بیم آفات — لسان بگشود با قاضی حاجات

چو یوسف هر شبه آسمان برد — ز لا از دل سر نطاق گلستان

ز رفتار آسمان افتاد بر سر — بهم خورد و بسان خورد و نکسر

بکیوان فلک شور و شیون عیان شد — با یمن قدسیان را ترسان شد

تو از ناموس خود غافل نشستی | بجای ترسم از زشتی و سستی
نمی بینی که رسوائی عیانست | دلش پر زنگ و رویش پر شقاوت
چو عیب روی مردم می نماید | درو نقش رخ زنگی گشاید
عزیز مصر در حیرت فرو شد | پس از ساعت پی آن جستجو شد
نظر کرد و یوسف را باکرام | بعد عزت همی خواندش نکونام
قمیص از پشت سر دامن دریده | ز پیش او بجز پاکی ندیده
یقین آورد بر کار زلیخا | یوسف آفرین و احسنت پیدا
زلیخا را بجو آن پس سخن راند | کم از زنگی که خاکروب خانش خواند
چه ننگست این که بر خود راه کردی | ز بر خود دل مرا رسوا کردی
گل تو خوار شد اندر بساتین | که دیده این زشت بادخت سلاطین
چنان نخست کمالی زن نبودی | لسان لعل پر در و یم کشودی
کسی پاینده در رسم خریده | بود عشق بازی شوخ دیده
مرشت سست زن از زبان است | نهان صد مرغ از مکر زنان است
زن و ازدر بجز خود آن نیارند | بجز زشتی نکو کاری نیارند
نه ناموس بجا ماند و نه ننگی | بهر بر باد و آید از دو رنگی

بود خام اگر چه بسیک نامی | نشاید مهر گستردن بکامی
بوصل شمع پروانه نشاید | پر و بالی بروی او نپاید
نشاید زیر پا سر کون زار | زند تیشه بپای ریگ فرق کهسار
خلاند خار گل بلبل به یمن | زند چیچه برانش گل بچیده
نشاید عشق بازی در بر پا سر | پیاسر سر نکو بی عشق بازی
برسوائی چو گردی شهره شهر | بود تا شهر زد و لداوت بر سپهر
زلیخا صحبت خلوت نهفت بوده | برآمد شهره اش در شهر بوده
بسان لعل خاتونان گشاده | بآن نا سفته لعل سفته داده
بگفتندش از مذهب زمین است | چه مهر از نی کی این چنین است
زنه کاری هزاران ننگ است | نکو نامی نشست و زشت برخاست
چو ننگ شهر معرما پایه شد | بر سوا گشتنش شهره مبلات
نشسته بی بی عالی مقامی | هم زد با غلامی زشت کامی
نگر کم کرده هوش و دانش خویش | نهفته در دل او از کشش
نداره و پیش آن خورشید روی | نقد در زنگی زشت سیه قد
اگر بر چهره چینه خال ابرو | ندارد قدر زنگی سیه رو

بهشتش من تمامی هرزه گویند ... ندیده رنگ او هرکس لطیفه جویند
بیا جشنی چنان ارم کرجشید ... ندیده دور که تحویل خورشید
مزین فرش و سند برسر انداز ... گل افشان کرده سرتاسر بانداز
بروی فرش مخمل سفره افکند ... مزین کاسهای شربت و قند
کشیده خوان سیمین قرص تاجی ... خورش اخضر نقل با بریان تاجی
نموده شیره و شکر بر نوانها ... مهیا کرده بهر میهمانها
مدور قاب مهر و ماه چیده ... ز زعفران چلوا اینک کشیده
ز صفاهان قند و شربت پر پروده ... معطر از گلاب و جام گوهر
نموده جام خورشید آب گوهر ... ز زر افشان نموده آب احمر
گلابیهای ناب ارغوانی ... بدست ساقیان با نغمه خوانی
نبات و قرص و حلوا نقل بادام ... دگر لوز سفید و زرد و خوش فام
ز زر حلوا و مشکو فه خوش بو ... و هر پر آب کشمش مشک مغز او
سبدها میوه رنگین و شاداب ... به بستان ارم زانگونه نایاب
به و ناره و گلابی سیب و بادام ... لطیف و نازک و شیرین و خوش فام
غلامان کمر زرین کلاه پوشش ... کنیزان مه ابرو و حرش بر دوش

رگ جان خون ما منزل گرفته ... بچشم شوق گزلک جا گرفته
بود در دست ما تاریخ قوتش ... بیه جوئیم از جه کریم و قوتش
جوابه گفت آن خورشید سیما ... ندارد آبرو چشمش زلیخا
بپای زین عزیزانش رسانی ... بگو لطفی هم از مهربانی
زنان مصر مشتاق نوشتند ... بخاک مقدم تو پای بستند
حضور سلطان حسبند کجا ... ولی نبود در آن محفل زلیخا
بیا پوستش لسان قندر کمث ... بیا از بهر تفریح و تماشا
نهان کردم چو آب آن سراپرد ... به پنهانی به چشم طلعت او
چو اسپندی بچشم زخم حسرت ... برفت و گشت و گفتا در رخ حسرت
برپشت در بگفتم هر چه گفتی ... بگفتا حیله باز لیف و لفظی
زلیخا شد به دنبال عزیزش ... لعبد عزو تمنا چون کنیزش
بر ویش چون در امید بگشود ... بچشم گلشنش سیلاب بنمود
زلیخا گفت کرم ای بدی ... ندارم پیش تو چو بیم گدای
بنقت شهره آفاق گشتم ... لطیف جلکی من طاق گشتم
زنان مصر بامن طعنه جویند ... نشفته کوه من ناشفته گویند

چو از خلوت در آن کاشانه آمد | روان رومی بابل خانه آمد
چو از در شد درون آن نازنین جان | لسان جملگی شد آفرین خوان
سراپا از سراپایش بیالید | پری تا بد چو او از رنگ نالید
درآمد در گلستان گل فرستان | چو بلبل جملگی گشتند مستان
چو طاوس خرامان شد بجلوه | بلند آوازه شد آمد یگانه
بیک دیدن زنان گشتند بیتاب | برای دیدنش جان شد بلب آب
چنان حیران دیدار وی بودند | گمان جان خود او را نمودند
زلیخا بی ترنج دست در دست | بجا مانده و کف خونی خالست
قلم انگشت و نازک کف نوشت | محبت نامه بر نوشتند ز انگشت
جدا شد بند بند و خون بریخت | قلم انگشت خون با سرخ آمیخت
لسان بهید و یکسر گشودند | ز جا جسته و در رویش نمودند
یکی گفتا بشر نی این فرشته است | فرشته این فرشته کی سرشته است
دگر گفتی پری کی این پریزاد | ندارد حور زاده این پریزاد
یکی روح روان قالب گرفته | گرفته قالب و طالب گرفته
دل خوبان سراسر برده از دست | دل از کف داده کمان را ز بود دست

نه از بهر زلیخا کام دیده | تمامی بهره زو کابین و ام چیده
زلیخا گوشه پنهان همی دید | برون گشت و لب ماهش بخندید
فزون شد عشق او صد بار بالا | به چشم ما چه آمد و گفتار بالا

برادو زود پروانه زنان شمع | که باشد جلوه گاهش محفل جمع
غم شیرین چو خسرو گو له فرهاد | بسر زد تیشه بیداد و بیداد
زلیخا با غم یوسف بسر برد | بهر کاری که او دید عشق خواند
چو یوسف غنچه ها زنگ شنید | بجان و دل زلیخایش خرید
لطیفش گر لسان بگشود و نشگفت | صد ای غنچه لعل تو شکفت
چو نرگس بر رخش خیره گشودی | بخنده غنچه بسر البش نمودی
چو چین ابرو نمودی یوسف | بر آن صورت چین دیده دید
زلیخا دید چون آن ماهرویان | بدو در یوسفش همچنو خوبان
بگفت این بهانه جسر غلامست | منم در سر ز نقش او نیکنامست
لسان صورت آنان گشودند | خجل زو یکسره بورش نمودند
ز یوسف دل ز دست نور بودند | دو در رنج و تب بر ما گشودند

بجلوه رسته مهر و ماه پوشی | ز گلگون در گلستان گل فروشی
برین زیب سلطان جهانی | باقلیم بدن روح روانی
نهاده اورنگ قدرت برتر برو | تن سفلی دو دامن جان برد برو
زلیخا ورره تو خاک پاکت | نگشته دامن اکنون سیه چاکت
چو کم گفته رنجلت آبرو شد | بجنبه کز طلب آن آرزو شد
فدای نام تو گنج و گهر کرد | خزائن صرف نامت بی ثمر کرد
بنفشه ان طلبکار لبش کردند | بنقد جان خریدار لبش کردند
دل خود ان بالای تو افتاد | ز پا افتاد و تا پای تو افتاد
چو کم کرده ز بالای سر تو | بجنبند کز سر دم در سر تو
نشانه چون تو سلطان کجا | به بخشد بسته خاتون کریمی
زهم کن به بین او دست حریت | نشوتن وصل تو دل خسته تقریب
بنوقت رشته الفت گسسته | ز هجرت آن صنم ملتف گسسته
ز چندان ناز باید بود کرده | شود بیتاب و گردد نازنین آب
به نازش چه از دست چه دابت | چه از گردد ز پا تا پا چه دابت
حقوق خدمتش کرده رعایت | شود ویران و ز بخت ملامت

چرا با من ای جانان نبخشی | بر آسیر آسانی آن کار نبخشی
اگر جوشش سینه خاطرت نیست | بزن بر بیمار بکن در گریبت
ببین رو چو تا با پا کرده ام | بان کار دیگر دانه دل سیاه بم
زلیخا با خطا و خا پا گر بستیم | نیا و حسرت با بان ببینیم
همه خوش طلعتان خورشید تابان | خریده زر فشان با جواب آن
به دفع الوقت کار او چو سازی | لب ساز کار ما با دست ساز
دل یوسف به دو دادند از ایشان | زبید اندیشی ایشان پریشان
نسازند بکشود گاه ای اسرار | بکار زشت و کردار نکوکار
تو نام تو هم بزودی گشود | چو غنچه گل بخنده من نمود
تو دادی پاس عصمت انبیا را | در زندان بروی من بیا را
بکار معصیت عشرت بجویم | بعفت محنت زندان بجویم
چو زندان خانه از جانان خود (خرابت) | در محنت بروی خود بیاد
در عشرت بروی شه از و دلاب | بزندان خانه رفت و پاک رفت

بلی عشق مجازی راست این ساز | نخواهد ساز محبوبان طناز

[illegible]

ازان بهتر که در زندان بسی زار / کم کاری لب باز خویش آری

زلیخا از برای ساز کارش / بسنده با این سخن از مهر یارش

کس از زن عهد یاری جانه دیده / کم خاری ازین دونان کشیده

به عهد بی مروت زن تو منشین / ازان پاکان مر ایشان را نشسته

چو مار چرب و نرم خوش خط و خال / فریب زن مخور ای مرد خوشحال

مخور یک حبه زایشان فریبی / ز بخت او فتی خاک نصیبی

زلیخا کرد نوحه بی بی آغاز / خبر شد زان عزیز معهود دمساز

درآمد به پهلوی آن نازنینش / به دلداری بزد بوسه جبینش

بگفتا غم مخور جانم فدایت / چه می‌خواهی بیارم از برایت

جوابش داد آن مکار کیشش / نمی‌دانم برای کو به خویش

ازان روزی که بیمه این شب و روز / بزاری می‌برم سر با دل سوز

ز بیش نفس خود دم حیف حیف / و یا جادو ورم زو کرده تکلیف

بی پس بت سیمین بناله / بیودم سر شد غمم از ناله

و یا دل دربرم دایم بود ریش / اگر کشتم شنی را میکنانه ز خویش

خواتین را کمان بد فتاده / زلیخا کج گفت بادو داو

[illegible]

[illegible]

زلیخا شاد و خرم شد به یاد / بگفتش آن چه وقت است فرداد

چرا ای جان شیرین جان بیانی / بابن طاوس محبوب بسیاری

بوصلت شاد ما تم کن سراپا / بشادی بگذران عمر و جهان

چرا از گرگشی رفتی بپستی / بیفتی خوار و زار آخر ز مستی

چرا گردن نهی در طوق زنجیر / بیفتی دست بر بکی چو نخجیر

جوابش داد یوسف بر نهان راز / بود زندان بر از نام خشنان راز

زلیخا زان بر آشفت و بر آشفت / اشارت برد و خیل کشش برو رفت

کلاهی از نمد بر سر نموده / قفس پیراهنی در بر نموده

ز آهن باطنگی گردن افکند / سلاسل دست و پا زنجیر و بند

بروی خر بپشت روی نشاندند / دم خر دست و جار و لشن نشاندند

منادی چار سو زباد در داد / خیانت کار بنده بد افتاد

جهان در گریه و یوسف بخنده / شده دور از زن بدکار بنده

یکی گفتی غلط گوید منادی / نباید کار بد از پاکزادی

جمالش غیرت ملک بهشت است / تو رشید بر این دار راه زشت است

چو در زندان روان جان تن شد / روان جان در تن زندانیان شد

[illegible]

جوابش داد آن ماهی که بابا
تو دیدی هیچ جای غیر آبا

بیا شکران این نعمت بجا آر
تو را آبی و جوی آب بسیار

وگرنه نعمت بی شکر از آب
بیفتی دور تر تشنه و بیتاب

زنی با نکته در کام نگارش
بسر بردی بعشرت با نگارش

چو شکر نعمت وصلش نیاورد
زوال نعمت و هجرش بیاورد

بخود دید آنکه زندان گوشه است
از آن غافل که نعمت در وی آن است

چو جای یار نیکویش تهی دید
فضای مرغزارش خار در دید

جهان بی یار تیره گلشن خار گردید
زچشم خویشتن بیزار گردید

تنک آمد ز گلزارش چو زندان
برو بلبل زمستش فرو بستند آن

گلستان شد خزان از هجر بلبل
چو در زندان نشین گردید گل

گلش چون جنت بست از خار گلشن
نشد بستان به بلبل جای گلخن

تن گل پیرهن زد چاک دامن
چکاچاک گریبان تا بدامن

در شادی ز روی خود ببستم
بخاک وخون ز درد دل نشستم

بسر خاک از فراق یار پاشید
هلالش پنجه بدر او خراشید

بر بستم عهد با او جان فشانم
ز هجر خویش در زندان نشانم

چه کرده با من از چرخ بداندیش
نموده تو تمام اسباب عیشش

میان عاشقان کم باد نامم
بسی سرگشته و ناکام کامم

که با محبوب خود خواری نموده
کی عاشق چنین کاری نموده

ز زندان یار من فکر بجای دوست
وگر هجران گل کاه بیاراست

کهی گل چون جفا ناشنیدی
ز بوی آن مذاق جان چشیدی

کهی زنجیر پایش کرده یارب
کنیزان را گفتی که یارب

گلش چو طوق زرین کرده سنبل
سر آمد تو دو کو کردن افراخت

دهنش هم از آتش روزن خشید
دماغم زین شمیم گل بسی جید

جنابش گه از دو دیده سقا
ز مژگان خاک آن مرغ دولت

بروی جلوش جا مروری بالالم
بود با هر یکی در دو دیده ظالم

کهی بر فرش مای کو قدم زد
بنالیدی ز رنج و بر رو دمش دم زد

کهی خوابید بر روی نهالش
بذوق آن که روم دست بالیش

کهی جانش نمود آب سیه لا
ببار دو نرگسش سیراب و والا

کهی فندق شکستی از دو انگشت
برون نغز از غلغلک حسب ارزش

کهی با پوشش یار آمده نالید
خیال حقیقت خود بیگر دو نالید

[illegible]

چو روزش طول هجران در نظر داشت
برای روز بد شب گریه سر داشت

چو روز تیره بخت او سر آمد
شب پر چین چنین چهره برآمد

ستاره شب شمردی چشم زارش
چراغان میشودی بهر یارش

بپاس لیلة الهجرش بسینه
دوشنبه کوفتی کو من شبینه

زماه انجم افروزش چو شد دور
جهان تاریک چشمش گشت بی نور

بکنجی مانده ام یکتا بخانه
جهان زیر و زبر شد تا بخانه

سراپا شمع بهر مجلس افروخت
هر آنکش شد بدامن جان او سوخت

که شمع محفل جان دلربا شد
منم پروانه اش آن دلربا شد

چراغ جان من زندان فروزد
چرا جانم در آن کاشانه سوزد

بزندان خوش صف آن بهر پاکیست
ظلمت سینه چاک این دردها کیست

خراب آباد و دنیا باد بی نور
فتادم خانه بی نور همچو ر

الهی ماه بیند و کو برزاری لفت
ستاره میشمرد و زاری میگفت

که امشب شمع کافوری برافروخت
که جان آمد بهر او چون جان من سوخت

مصلا بیش که جای من چنین ساخت
سرش پا بر ره منت کردنش ساخت

که خوان در پیش یوسف چیده امشب
که شسته دست فرو دیده امشب

[illegible]

گلستان ارم گل کرد انجا
شود بشکفته دل انجا عجب

فرح بخش دل اکلاش نه آباد
سرای روح پرور پاک بنیاد

بیا دایه ز زندان خانه خویش
غم سر رفت زین ما دوای دل ریش

روم جایکه جانانم گستر میغ
جمالم دیدنی پای یار دیده

به خیابانش چو سایه زال افتاد
نگهبان دیده بر رویش کشاد

بمحراب اطاعت ماه ابرو
نشسته که بپا که های یا هو

گهی خم همچو مه بر کشته دیده
گهی گردون کج و گرداب دیده

گهی از بیم خدای لایزالش
زرفته دست بر مهر جمالش

بسجده نور افشان کرد محراب
هر انکه غم روان سیلاب

گهی شکر از نجات محفل عیش
هر دو رخش محنت زندان اندیش

بجانم داد برای دلمان آزاد
ازان عشقی که دارد معبود داد

در و دیوار محو طاعت او
منور از جمال مهر سرو

شب تار از جمالش مهر تابان
ز نورش اهل زندان جمله تابان

زلیخا گشته غم دل شکسته
ز جان خسته بیجا نشسته

ز شبنم لاله را سیراب میکرد
ز عارض خون رخ عناب میکرد

[illegible]

شب وصل نگاران لیلة القدر | توان دیدن نگاری چارده بدر
بر آمد شب بر آمد صبح پرنور | زلیخا شد ز وصل یار مهجور
چنان صبح سیه کافور چیند | کش از خورشید خود دوری گزیند
چو روز تیره بختی پیشش آمد | ز صبح خورشید جان خویشش آمد
پدید آمد چو صبح روسیاهی | کشید آهی بسوز بی پناهی
فتاد امروز کار من بگرداب | درآمد کشتی عمرم ته آب
بیا ای شسته طره قامت نجاتم | شمال طرف زندانا گفتا تو
ندارد تا تشنی خورشید انور | نمی بینم چو چهر خود منور
چه سان کس روی بدرش روز بیند | چو روز بیکسی دلسوز بیند
پرستاران خود را خواند دلسوز | بجز او صد تمنا گفت امروز
بزندان رو نهادی بی بهاری | برای دفع صفرای دل آزار
پر از جام آب نازی بهر آن ماه | منو دادرسال بهر آن نکوخواه
ببردم تحفه ارسال میکرد | خجالتهای پامال میکرد
پرستاری چو آمد روی او دید | دو چشمش بوسه داد و حال پرسید

نسیم دل کشی آید به تفریح | نخواهم گفت پایین کرد تصریح
نمی بینی گلستان نهان شکفته | گل من زیر بام آن نهفته
شب و روزش چو یاد یوسفش بود | زلیخا گشته یوسف روی بگشود
چنان بیخود ز خود شد کز خود آسود | ز خود واسود و دیدی یار بگشود
به اکثر وصل معنی چهره بگشود | بهر موی تنش یوسف روی بنمود
چو یوسف خنده زد او گشت آنگاه | برای خنده‌اش خندید ناگاه
چو آهوی ختن شه آید پدید | روان بنمود این سیلاب تبدید
از آن هم کار او بالا نشسته | بهر ذرات دیدی یار بسته
حقیقت دامن عشق مجازیت | شناسد حق شناس آن بود از آن
گسوشیره کر یکیک قطره بیرون | بهر ره نام یوسف آن مکرمون
ندا یکفت می بینی رخ یار | بهر یک قطره قطره روی دلدار
درون یار بیرون خود یار کردید | فغانی آن بینی و دلدار کردید
ز نگارگه درت رست یکبار | بشد رفتار و گفتارش نکو یار
برشته بان چنگ موسیقار برزد | بنام یوسف خود تار میزد
گسسته از کس و ناکس یکجا | بجان بوسه لبش بر تشنه جان

[illegible]

خنجر کشیده صبح بصد رعد و برق تیغ | نگشوده چشم مهر ز دهشت نشتر آفتاب
مهرت هزار بدر به یک ره فرو برد | یکبست زان هزار قرص جاور آفتاب
بر پرچم تو روز و شب ار هم ستاره شام | قرص قمر بشقه و طوق زر آفتاب
زلفت بحلقه بدر کشد گونه آفتاب | وجهت صفای صبح و نظر منظر آفتاب
بازت چو چرخ زد ز شکار بپر زنان | طاوس و نسر صید و زند چتر آفتاب
ز انشقاق ماه و تقیه بکش شوق وصل شاه | نعشم ازان روان و ازو نوع وصل آفتاب
مدحت علم کشیده چو شمشیر صبحدم | رنگش نشسته صفحه ماکستر آفتاب
شاها منم گدای تو انگشتری ببخش | یاقوت مشتری کند انگشتر آفتاب
در گلشن وصال تو اجابت شادمان | نوشنده آب احمر و حوری و آفتاب
هرجا که دشمنان تو باشند تا بحشر | تیغ شفق کشیده و زند خنجر آفتاب

سپیده دم چو علم زد ز شرق شعشعه نور | شنیدم آیت نصر من الله از لب حور
بپای رایت اسلام تو بهم شکست | سپاه بتکده چین چو کاسه فغفور
گسیخت رشته زنار برهمن در هند | شکست خانه طاغوت و معبد نسطور
بیا که در حرم قرب سالکان ثبات | برند ذکر جمیل ان سعیکم مشکور

[illegible]

علی عالی اعلا امام ...

کشتی بکوه دگر حلق بازنی خنجر
ذبیح واربه جوی تیغ ساطور

چه بوم از چه بری بر بوم در گذشت
بیا سراچه مقصود و منزل معمور

منبد دل بسرای که کور و کنبد
کمین هوش که پوست حکمت مستور

بکور در شوی آخر کنان چه مطلبی
چو جامه کهنه شود منبدرش ...

بهشت گاه و جوی همچو چارپا در بند
کمین خرابه اصطبل مسکنی مشهور

به انتظار تو سکان عرش بیخ کشند
اگر بیخ نکرده بکرد شان از دور

چه کار داری از این دیر بیت ...
خرابه عاشق آزادگی شود محصور

بهرزه چند خرامی بکر خراباتی
بسر شعور بیار و بیا ببزم حضور

که بسته دل الصنم منزل گشت خراب
نماند عاشق زاری خرابخانه دور

بگفتم این نه عرا شادمانی آرد بار
باین زمانه نمازم همه بدان مشکور

بهشت و هر چه در آن ارزانی کنم
غبار در که شاه شب به مقصود

شراب صبح منوشم بجام لعل ...
برنگ شوق بزیرم ز دیده رنگ ...

مرا است شوق دیار حبیب چندان
که خاک مرقد او به زکحل دیده حور

اگر بپای ببینم برو فرم از مژه خاک
زمین خار بجویم مراتب منصور

سری مرا است بران آستانه گرد سجود
بدیده سرمه کشم بر افسر فغفور

برو کشائی وجه اللهت گواه دوم
نفیر لبت سردار و نفوذ منصور

لطافتی است بگلزار طلعت گراع
کشیده سبزه رخ سایه اش از دور

بنور وجه تو خورشید گشته بدر مثال
چکیده حسن جبین انجم عرق منور

زلال خضر ز لعل لبت جاری بود
کلام دلکش تو لحن ترانی آرد طور

سرود دلکش نوروز در غزلخوانی
بحد حسن بسرایم نوای نیشاپور

ز خطبه خوانی تو منبر فلک پر نور
مقام سکه داود شد لحن زبور

نسیم لطف تو گر بگذرد دمی بر خاک
غذیر دار سراپا شود اهل قبور

بکل طراوت لطفت اگر شعله بار
فسرده تر شود از زمهریر برف تنور

بوسع کاش خلقت دو جهان غبار دیدم
ازل کشیده بطول و ابد بعرض مستور

بمصحف رخ تو خط سبز رسته چنان
چو آن بیکاه و برگ گلی بود مسطور

بعلم ... عیان ابجد در قلم جاری
بلوح سینه محفوظ گوهر گنجور

نظاره عرش تو نه آسمان چو گو غلطان
بکنج کنج تو خورشید نقد عشق نور

بحد حسن بسرایم چنان غزل که بدین
بوجد زهره زند دست رقص ...

بعرصه ... ثنای تو خشنود ...
نفیر لبت بران نغمه و منم معذور

بکمترین ... ثنای ... آمده است
بیکانگیت بریز کلام من ...

دلم بنالهٔ تا بست زبان بگو خوانان — نفس کشش بست دم صور شور شستور
هزار نشتر لا احصی بیش نبود ازان — ندای الکل یا بعض او دنبال دم صور
مباد عمر عدد سال و ماه و روز و شبی — بجز دقیقه ولیکن حساب آن نکود
تو خانه زاد خدائی خدا گواه منست — ز ظل مرحمت بندهٔ خدا مغفور
اگر نه دست شفاعت بحشر گیرد نبی — بنار سلسلهٔ قهر میشوم مقهور
غبار معصیتی گر ز روی من خیزد — ز رنگ زاغ کند برنخ شب دیجور
بسوز هیزم عصیان من بروز جزا — بسینه ام چه فروغ عذاب مودت نور
شکست دیو درون من از سیه کاری — زجاج سینهٔ اعمال تا رسنگ فتور
بود چو خار زنی جنت ز راه دربان — نمی بلند بخدا و نه حور روی غفور
بجز ولای تو بدخل نبی مرسل را — ندا ده هیچ کهی تا که ز بهشت مرور
چرا بخند شوم خوار و مبتلا شاه — دماغ دانشم آرد ز بند شعاع نفور
سیاه نامهٔ اعمال من سفید آور — مباد هیم بر و بنده که شد مستور
اگرچه نیست ازانم بر اس وبی لیک — امانت است بمولا بضرب عبد غفور
غبار در که تو ابروی حشمت ما — بلند دست ز دامان کسی که اگر ساطور
منم سوار سخن فی زمین و رستم — چو زال چرخ ز زاده چنین ز بهر سرور

شرارهٔ جو ز قهرت رسید بقعر محیط — شود فراخ سمندر طبیعت محرور
تمام انکه دو زنخ چو لاله زار شود — کمان فیدیم ز نعمت سبقی فضل تو مغفور
سموم خشم کشتی که گلشن اشیا — کند تنورهٔ خورشید آنی که ماه خور
ز ذو الفقار دو دم خصم را دو نیم بدن — ز آب گیری آن حلق کرکس مسحور
زبیم ریح ذنب دم برید از سر راس — ز تیر تیز زبان خارق تا ماهی محور
سنان گرفته جهان و سنان جهان گرفت — دو کون زخالق گر بطاعت مامور
زبرق شعلهٔ صمصام ابدار از ابر — ببرد آب و بزد برق خیز ز نور
قضا به امر شما نازل است بر افلاک — اگر نه بود موید بجنس تا دم صور
جهان بعهد تو در حیز ظلم رفت و کند — کمان فتنه که تا دست ابیض مشابور
بجز رضای تو تقدیر رفته شد نا خیر — چو هست باز دوی تقدیر از تو مقدور
ز عود ابیض انجم به مجمر خورشید — بکعبهٔ حرمت قدسیان کنند بخور
قمر بروضهٔ علا آوریش مشعل شب — کنگ کشش است سر شام تا سحر ما بطور
جهان بصحن مقدس چو خردلی نا — بمغز بار گهت دورهٔ سپهر قشور
کبوتران حرمت چو بال بگشایند — بزیر بال در آیند قدسیان چو طیور
بخوان عدد که با اصنام حشمت را — با آستانه کشد گردن رضا ساطور

ولم

[illegible]

بدشت غم همه در هیتم غلطان شد | تمام طفل سرشک افتاده و نظاره
روان ز دیده بود آب گرم ماتم | خراش کرده گلدار عارضی خونبار
ز دود آه و کشیده فغان ز ناله تلخ | ببست ابر و زده برق در دل غبار
مدام همچو گره گشته بر لب سبز زنج | بسینه الم درست آرزو بسیار
سرشک دیده گلگون نمود گلشن دشت | شکفته گل شده رنگ گل بهار انار
هبوط طالع من نقش ثم نور الارض | بلند دید بگردون گنبد زنگار
ز دل شکستگی من دل الم دو نیم | ز رنگ عارضم افروخته تیغ گلنار
بره گذار گذارم چو پای بید و لیک | بکام افعی کجخو رود هموار
ز گرز رستم دستان شکسته دوش شوم | کهی که دوش بدوشی شوم جنازه سوار
کشد ز پنجه بدبختیم بتحت الارض | قدم ز خاک لحد گر برون نهم بفرار
ز خاک غم که کهی بر سر برهنه کنیم | گذشته موج سرشکم ز قاف خضر ار تا
غبار دیده شود آه تیره بخت تتق | کهی که اختر بختم بر آید از کهسار
بر آتش دل غم دوران ز بس سوده | نماند طعم جگر جز نمک غذا بقه خوار
مدام تار رگ جان ز چنگ آن حزن | بر آورند صدا های تار سوسنقار
ببین بروز روشنم حال دود ظلمت | صباح شام غم و روز ظلمت شب تار

[illegible]

ع

چو دم ز نعم شرر آتشین زبان کشد | اگر کشم همه غم و غم آورد یکبار
گره بکار من افزون ز خوشه پروین | ازان بسنبله گردد گشوده چشم هزار
ز خشت فتنه وحشی جگر شکار ز شوم | اگر چه حمزه نهم غم شتیده چمار
شهی که خوانده حبیبش خدا بر لولاک | گذشته پایه قدرش ز پرده دیدار
عروس بکر سخن جلوه کرز تجلی شوق | شود به بزم حضور شهنشه ابرار
قدم گذاشته مهمان برای خاص نجات | تمام جلوه زنگ جلوه گشته عیب خوار
محمد است نبی برتر و نبی ارفع | حضور پرتو او ذره مهر خاور دار
ز فرش عرش گذشته بر کرسی | حضور را احد فرد و صمد دو نا مشمار
بعزم بزم نوالش چو خوانش احمد | بعین عز و علالش نشان منعال دار
ز گل شمیم نشاید نظر کمند فرقی | ز موج و بحر که گردست فرق ای چشمار
تو آب گوهر نگین بعون قرآن ای | توان کشی بهمسان رنگ گوهر شهوار
کهی بکف بود دست نور جلوه کر بیم | کهی بتاج شهنشه شعاع در اظهار
رسول خاتم و ختم پیمبران احمد | نهاده تاج لعمرک بسر بعز و وقار
مقدم همه پیغمبران بنور قدم | شفیع جمله امم حامی نکوکردار
دو برگ سبز گشته سر الف شده یکتا | گواه شاخص فضل آمده خداداد

[illegible]

[illegible]

بنور مطلعی آرایش سخن طلبم | بوجد زهره برقصد طبق کرده نثار

فکنده پرده ز رخ نهان پیدا | نمود مهر جمال علی عیان اظهار

مکرمی که بتکریم پای رفعت خود | نهاده بر سر دوش محمد مختار

معلمی که بود باب شهر علم نبی | مدرسی که بلاهوت گشت [illegible] دار

منوری که بناسوت و عالم جبروت | عیان نمود نهان هر چه بود در اسرار

مسیری که خیالات نوم و رؤیا | بچشم خواب و بدیده خفته را کند بیدار

محاسبی که فزون از حساب علم نجوم | نه در بحث قطره سحاب کرم که [illegible]

مدبری که در رود خشت و رشته [illegible] | نگر دو گرد سپهر خبان بلند [illegible]

مقدمی که ازل در زمان او مولود | معمری که ابد در رسید [illegible] یار

معظمی که بلند آبگینه گون طارم | ز گرد اوج حضیضش رسید بسر دستار

موقری که بدامان عصمتش نرسید | غبار معصیت لمعان گوهر شهوار

مصوری که کشد نقش قدرت قلمش | جمال یوسف سیمین بنان لعل عذار

مقدری که بتقدیر حکم او جاریست | منوری که بر آید ز پرده انوار

مجاهدی که بسیف دو سر بیک ضربت | دو کار کرده و کس زان نکرده هیچ نگار

رؤس کفر جدا از تن غرور فکند | بلند کرده بر سر سروران [illegible]

[illegible]

نهاده

[illegible]

باچه باشد ملک اسکندر [illegible] فلک | قربت با عالم دیگر دو چندان یافته

حامل [illegible] | مصطفی زان لقمه بر خوان [illegible] یافته

سجده‌خوان ذکر شمایان [illegible] آورده | زانکه اسم اعظمت بر لوح دیوان یافته

هر گدای درگه کیوان [illegible] | گنج قارون نقد خسرو و سلیمان یافته

طاق اخضر با همه بالانشینی [illegible] | اطلسش زیر سر فرش ایوان یافته

روز روشن از خیمه جاه [illegible] قندیل | مشعل بدر و دگر خورشید کیوان یافته

قد بار رفعت در صحن جلال [illegible] | قصر نه گردون [illegible] گوی چوگان یافته

آفرینها دات [illegible] | دوش احمد قدر و مقدار [illegible] یافته

عقل کل را با تو [illegible] | تا ابد اندر جنونش دور دوران یافته

حامل وحی سماوی [illegible] | پیر عقل خویش را طفل دبستان یافته

عقده در کار [illegible] | حل مشکل از شمای شاه مردان یافته

حضرت روح الامین [illegible] | خادمی از تو در کیوان [illegible] یافته

قطرات [illegible] | نام تو [illegible] خورشید [illegible] یافته

هیچ تقدیری نشد جاری [illegible] | نی قلم را نقد و نه سر لوح از تو پنهان یافته

شیر یزدان میر میدان شهسوار لافتی | آیه بارت اندر سوره عمران یافته

[illegible]

یا علی یا اعلیا یا بوالحسن یا بوتراب / قلعتین و حصنها چون ماه تابان فتح
آدم قدسی که گذشت [illegible] بطن مرجان / آدم اندر آب و طین الطف [illegible] فتح
هر که دستی زد بدامان شاه حبل المتین / رشتهٔ محکم بپایان تا بجانان فتح
آنکه باشد در ولایت [illegible] / نامهٔ عصیان خود را [illegible] فتح
هر مریضی جام حب دار روی [illegible] بود / نور و [illegible] فایض ارواح [illegible] فتح
هر که لب نگشود مدحت [illegible] گمراهی گرفت / طاعت شیطان بجای [illegible] فتح
انوری از پایهٔ جاه [illegible] / [illegible] عصیان کردن [illegible] فتح
با چه پایه انوری بغض شما بندد نظم / ناگشوده [illegible] قطع [illegible] فتح
نکته [illegible] تو دارم شهریار [illegible] / باد و نور معصیت سرلوح ایمان فتح
جان پاک جان مانی چاره دردم [illegible] / نی بدرد [illegible] جز تو [illegible] فتح
هر که مداح [illegible] خشم [illegible] / [illegible] لسانی قطع [illegible] فتح
اختر بخت [illegible] قوس قضا / [illegible] سوفار و صدرش [illegible] فتح
بوستان مدح نظم [illegible] / خلد حوران جان و رشک جنان فتح
بلبل نظم مدحت جاری [illegible] شکست / جام کوثر [illegible] لطف [illegible] فتح

جز نظم من [illegible] / کهن [illegible] شعرباف [illegible] دانی
گهرفشان چو شود خامه‌ام [illegible] / رواج [illegible] بگیرد [illegible] دانی
بمدح ساقی کوثر غزل سرا [illegible] / فصاحتی که بیاورد [illegible] سحبانی
بروح مطلع من روح عرفی [illegible] / فدای نظم تو [illegible] میرزا [illegible]
امام مشرق و مغرب علی [illegible] / که کیمیا [illegible] کند [illegible]
بوجه حسن آن دلبری [illegible] / که مشتبه شده دانش [illegible]
بدالهی که بدوش نبی قدم افراشت / بجای دست خدا پا گذاشت [illegible]
که سر برید ز مرحب که گرد [illegible] / در حدید برید [illegible]
ز در که کند در و پل نمود خیبر [illegible] / بغیر قوت بازوی زور یزدانی
[illegible] ستم [illegible] / [illegible] بیارد [illegible]
شنیده تو ز روح الامین بروز احد / میان کنند [illegible] لا فتی [illegible]
کشیده نیزه سر راس [illegible] / [illegible] کردون [illegible]
چو ذوالفقار دودم از [illegible] / [illegible] دو جهان [illegible]
گر آمد از سر افشان [illegible] / ز خون خون [illegible]
ز لطف خشم [illegible] / ز برد لطف [illegible]

توان بکار تو بی شبلی و مکون کم خلیل | بخانه خوب کرده بور قربانی
شبان ماه نو کردست عمل کشای | بدشت گرگ برد بره را بچوپانی
دو قاب مهر و مه آرند خوان یادت | بکیش قربی و دیگر نهار بریانی
بوجه احسن تو آفتاب عصر بلند | نمود آینه بنمود چهره پنهانی
دو مشعل مه و مهر روز و شب روشن | بزیر قبه کشیده فلک چو ایوانی
به آستانه گردون عماس بارگهت | بیا ولی ست کلیم و مسیح دربانی
کند نشیمن خود مهر مشرق و مغرب | چو بارگاه تو آرد بچرخ کیوانی
نگاه گرم تو آرد تجلی انوار | بقلب کفر دهد رونق مسلمانی
منم که شوق وصال تو نقد جان دارم | خیال هجر زنم طره پریشانی
علو جاه تو آرد بلامکان منزل | نگاه مرحمت فیض بخش رحمانی
نمیرسد بسلیمان بملک فخر زند | سزد بقیصر تو دعوی جهانبانی
کرم بحر بخشد دل و کف زرکان | زلعل آبحیات و شراب ریحانی
شهید لعل لب تو نمی سزد بخدا | بخاطرش که زند وصل آب زندگانی
زبسکه نقد محبت خزینه دلم است | نمانده جا که زر خسروی بگنجانی
سر نیاز نیارم بدرگهی سودن | بجز امیر چو لطف و بتوم ارزانی

بدست شوق مرا الفت معانی است | کنم بآتش محبت بحشر مهمانی
مرا ز حسن معانی ز ایات لفظ کرم | بسوق حشر کنم بیع غیب ارزانی
گذشت عهد بعیدی که خستم نگردم | بروی آتش ای رشک ماه کنعانی
خدای را من خسته دل نظر بگشا | نظر مکن که بعشقت به سیکم جانی
غلام را انسر زد و دیدگر ملقه | بهندوان ببرد سر چرا بحیرانی
هر آنکه رفت برون از دبستان حکمت | شود چو بوم بیوم ترید ویرانی
خلاف عهد تو هر ناخلف نجا دهند | صفوف کفر صفا بخشد از پشیمانی
حسود مسند قدر تو طوق لعنت دید | بیار گردش اغوای نفس شیطانی
ز چار بالش بی اتفاق در نجم | بگشت دارد درد و دوای لقمانی
بگیر دست من و منزل نجات انداز | مرا تو منزل جانی و جان جانانی
بحشمت نظر مرحمت در بغداد | سقیم شوق خود زبان

دی در چمن بنزهت بستان و جویبار | با دلبری چو کبک خرامان بجوار
بانوی آسمان محل از طلعتش بمهر | مه از کمان ابروی تیر مژه فکار
ازعکس عارضش گل و لاله ز رنگ بو | خلد جمال گلشن او رنگ نوبهار

[illegible]

از هیبت تو بر فلک شانه میکشد / پشت علم ز پنجه چو دلاک گشته کار
نازم بدست بازوی خیبرگشا که بست / خواهم زنی بگردن کفار ذو الفقار
امر تو هست همچو قضا و قدر بحکم / نهیب تو چو کوه روی زمین موجب قرار
نعلی که هست تیزتک بر فلک فکند / کرده تیمنا فلک ماه راهوار
پرافکند ز سرعت کلگون تو چرخ / طاوس زرنگار فلک سبز راهوار
باشد چه قدرتی بقضا و قدر کهی / کار خیال اوج حضیضی بقدر آر
گر حکم نطفه‌ات نکند منعقد جنین / بطن رحم عقیم بماندی برو روزگار
یک ذره ز شعله قدرت اگر وزد / قعر محیط موج زند شعله‌های نار
عنقای فکر طایر روح الامین نگشت / گرد حضیض بانگوش زرنگار
از نردبان کم آمده یک پله فلک / اعداد عشر پله بود بارگاه کار
هم رنگ خال گشت نظر بر صفای وی / در روغنش فتاده جهان خردلی کنار
خدام بارگاه فلک رفعت نگاه / زر زرافشان تو شده ست بنه بهار
جزو دفتر حساب نوال کرم کهی / صورت نبسته نطفه ببطن صدف نظار
حکم جهان مطاع تو افتاد بار کن / آورده هر از نقش جهان طرح اقتدار
یک نکته ز نحو علوم سماوات / ننوشته است دفتر دانش کتاب چار

[illegible]

[illegible]

تقسیم گشت دوزخ و جنت بیوم حشر / دوزخ برای دشمن و جنت بمن سپار
بر دوستان خالص خود رحم ناوری / از چه خدایگان بخداوند پایدار
در ملک هند جمله گرفتار و مضطرم / دست هنود و قوم دغای ستم شعار
گر نازش انوری به دغای کند / چون من بشهسواره و گون نام و رم فخار
کی انبیای ماسلف آرند فخر وی / هر یک شما خادم و شاه مرا شعار
آرم هزار شکوه ز چرخ دنی برت / وان کج خرام دون کرمی کج مگذار
شاه السی بزبش درد و غم از بن دون / از چرخ سینه چاک نه کنج فهم اشکبار
وان کج روش و کرد نشسته الف زبان / دخل آورد شاعر شاه سخن سوار
جامی بیار ساقی کوثر که وارهم / حشمت ز دست فهم خمار شعر خوار

[illegible]

دیده وحدت کشا بالای یکتا باستی / ذره تابان و خورشید بری بالاستی
نفی حکمت میکند یارم همه الا الله اوست / در سواد اعظم جانان بجانت باستی
لای وحدت دیده چون من نا مکرر کی / بی سوادی گر نورنگ آن خوری کالاستی
هوش بر سر آر و بنگر کیستی یا چیستی / گر نه بالانشین عقل از کجا کو غاستی
کی ملک این رتبه فضل و هنر آورده است / خوشتن بنگر چه تو دانای ان اسماستی

[illegible]

کشوده افق الام در کفش [illegible]
نوای طبل رحیل کوس [illegible]
[illegible]

احسن الاسما حسنی هیچ در گوش نخورد / زشت آری ازچه گویا خود دریده است
در بدر گشتیم زان روشنی اعمال ما / نازنین من بغربت تن چرا
انفعال نور رشتی آورده وجه سیه رو / باکمال حسنش نقش نکو اراسته
اعدا الله وعده ات اراحشم دل بگشا / خود پسند چند چون جلوه نما
سر به هیچ زیر بزم نامش که روز رستخیز / بنکری در کمیف ابرو رکان وردان
رنگ زردی ناوری باعد غم خورم ای / چندمی ترسی غدار نازنین چرا
تند خوئی باید ار یار نکو خوش دل / دلنواز بها کند شیرین روح افزا
ای بهوی هاي احمد هیچ در گو / روز و شب یا استی بهر تو او گوئی
ال ما کش بنگری بهر تو دریغ و غنا / ریسمان در کتف وچون جلق در صحرا
شافعان اری چنین باری خیال زنبا / گرنباشی مومن نصرانی ترسا
چشم دل بکشا کمال حسنش بنگر / مطلعش شو باز بنگو زیبش رخشا
عکس طوطی اینه روشن هنرور سکلام / خشما تر سخن بنگر چه بس زیبا

[illegible]

جهان وهرچه درانست [illegible] / تو بر مجو ز رنگسان بزم شور سراسر
زرگش زاده فلک بهره بخرنان نمیت / دگر هرانچه بود مال شاه داد گرست

[illegible]

سری

[illegible]

سری بجیب تفکر ببر بهوشیاری / مباد این تو کروان که در سفر [illegible]
مسافری که بیالش نهد ز رو خسید / به تیغ رهزن بیدار خون او [illegible]
کش خزینه قارون بکنج گنج فنا / نه سیم وار فنا در تفاخرات زر
چه کشته تو درین مزرعه ببر [illegible] / برات نوشته تو در روز رستخیز
مدام بر سر تو چرخ آسیا [illegible] / چه غم خوری بی زر و قت صحافی [illegible]
غم زمانه مخور ای برادر از این عیش / زعلق دلی چو رستی دگر تمام [illegible]
مسافران طریقت قدم بجای نهند / وگرنه هرکه به [illegible] ز خانه در بدر [illegible]
چو زن بری که بجود آسمان [illegible] / نگون بجوان نعیم جهان [illegible]
کشید خندق بحر محیط و گرد حصار / که [illegible] گاه تو مسدود [illegible] بند
ببین بدست قضا سرو دال تو [illegible] / بجل وعقد کشد هرچه بر توان [illegible]
نفس فزون نکشی ای برادر ازین / ره رسید بسر تازه منزل [illegible]
دمید صور سرافیل و [illegible] / چو دست و پای ننی سرور سر [illegible]
هزار دفتر ناصح کشوده ام [illegible] / ندیده ام خراب [illegible] ره [illegible]
بلقمه خوار مبین تند تند صید [illegible] / ببین برودی نکارش [illegible]
نکر بحشت ناصح که در حمایل دو [illegible] / فکنده رشته زنار و [illegible] خوان

[illegible]

فتح الله تمنای نکو کرد
شود قربان آن عید فرخ
برآمد از پس این عید فرخ
جمال صبح عید عمر مفخر
چو شد آن عید عید خرمی بند
[illegible]

جمال زاهد صوفی لباسان
تموز شد صفای صبح انور
[illegible]

غبار بس کدورت پاک فرمود | برآمد مرغ سیمین بری پر
اشارت گوشهٔ ابرو نمودی | بشارت باد عید ماه انور
بروی من نگاه نیک آید | نه چون ماه صیام چرخ چنبر
برآرم دامن این مه دو عیدی | بسی نیکوتر از نوروز از فر
خلیل آرد بجان پرورده خویش | کند قربان وچه آن بهشتر
نکو عیدی بیارم بعد ازین عید | بروی من نگاه کرم خوشتر
مبارکباد عالم شد بروش | چو زد فال نکوئی سر زد ای در
جهان زان مژده شادی گرفتند | ببر دلبر لب ناب معطر
تمامی شب قدرش شمردند | چه شب بر فرق روزش تاج مغفر
چه شب رنگ شب معراج احمد | چه شب زلف سیاه مشک اذفر
شب و خان شاد و خرم از شوق | جوانان در برآورند دلبر
که ناگه از افق دامن کشان شد | جمال صبح صادق پاک منظر
چه صبحی نور وجه زاهدان صاف | چو صبحی نور پاک خلد مضمر
جمال حوریان در دامن وی | وجوه قدسیان عمامه اسر
بیاضش را ید بیضا سیه خال | گشاده رو چو شاهنشاه بخت

[illegible]

جبش از برق قهر شاه روی گشتند | جنود جوک شب در فتاد در
سیه رویان چنان نابود | که ناید قیر در کس بعد زر
کنون عید غدیر مومنان آ | سپیده چیره منافق زرد محشر
بیا جانان که کام من برآید | بمن بسپار ساقی حوض کوثر
بکام بزم خرم کاین نشاط آ | شراب شادمانی ناب اظهر
بقربان تو گردم لطف فرما | پیمبر میکند مدحت به منبر
مکن تعطیل جام ده بیا پی | بیارد مدح مستانه بخود
تن و جانم فدای نام پاکت | صله جویم شبابت می برم آ
بمنبر خطبه خوانان خطبه خوانند | بود نام علی الله اکبر
بنه طارم امیرالمومنین آ | ملایک خروشان با تکبر
ببین کوس مدور آسمان کوفت | بصد شادی بدست تیر و قمر
نثارش مهر روی جود بگشود | زری گسترد زرین پر کبوتر
غنی گشتند شب گردان دریوز | بدامن زر بجیب و کیسه گوهر
شهان تاجور در روز | بسر افسر بزین برتخت
یکی در بر زری پوشید دیبا | دگر کمخواب می آرد قبا بر

[illegible]

قرار ذرهٔ مهرت منور | ز نور وجه تو خورشید خاور
بیا ای جان پاک آفرینش | بیا قطب محیط نه مدور
ظهورت رونق کنج نهانی | کمالت را صفات ذات مظهر
جلالت هیبت الله را نمایش | وقارت قدرت حق را مقدر
بعلمت علم الاسماء رمزی | بچشمت بینش ارنی منور
بنانت قاسم الارزاق جاندار | بلطفت صد بهار خلد مضمر
بساطت را سلیمان پایه بردار | کشد بر دوش اعظم عرش اکبر
مسیحا روح پرور از بیانت | کلیم الکن شکسته نطق گوهر
بصدرت لوح محفوظ است مستور | بنانت را قلم آورده مسطر
مکانت لامکان قصری قبا | ردایت اطلس مینا برابر
مقدم با قدم هم عهد و پیمان | موخر شد ابد را سایه گستر
بامرت کن مهیا صورت شیی | بقهرت صورت شیی وجه محشر
نظرت کنت کنزا پرده غیب | نگاهت نور وجه پرده البصر
مثالت روح پیغمبر نقران | وقارت دوش احمد پای گستر
نعیم آفرینش خوان جودت | زرت دریکهٔ خورشید خاور

بود دیباچه از فضل وجودت | صحیفهای سماوی چار دفتر
ز نعلینت کشم کحل الجواهر | کنم با نور چشم خود برابر
نجاتت بندهٔ فرمان اشیا | بیاور لطف بر ما بنده پرور
سیه روی معاصی بندهٔ تست | نظر فرما منم آن عبد قنبر
ببندد بیشی زجرم کشت اشیا | برو مولا امانت ضرب حاکر
گشودم پرچم فیروز بالا | گذشته رایت نظم زند در
شفیع عاصیانی ای شه دین | شفاعت را منم خواهان چو بوذر
بفاضل شرب نوش نوش بخشی | بداقت یک بخشی درد ساغر
شود گر کشتی عصیان پر آب | برانم بر محبت جای لنگر
مدبر دور تدبیر تو افلاک | مسطح ارض آری پاک بستر
ببارد باز تو سیمرغ زرین | بیک چنبر بگردون چون کبوتر
بفرقم ار زند دشمن دو صد تیغ | محبت گو زند صد آن مکرر
برارد از زبانم از قفا باز | ثنایت را بیارد بنده منبر
نباشد رشتهٔ جان گر محبت | نخواهم جان نجاتت مرگ بهتر
ز اسرا اسلونی رمزی اموز | ندارم رهبری من جز تو رهبر

بی‌خود از جای خویشتن جستم / با ادب گوشه‌ای ستادم خوار
بیکی آمد گرفت دامن شوق / دست زد دامنم نکو اطوار
گفت چونی چگونه‌ای حشمت / از چه در گوشه ایستادی خوار
در جوابش بعجز رفت سخن / کش فزون خجلتم نیارد بار
گفت آن عاشق خراباتی / عفو محبوبه صد فزون پندار
بر سر بخششش است یار قدیم / ظلمت معصیت چه آرد تار
همین بره پای ارباب این / عجلو عجلو نظار نظار
با ادب خدمتش شتافتم / وجه بر خاک سجده شکرگزار
پای تمکینش بوسه‌ها بردم / مرحبا گفت گفت چونی زار
گفتمش شعله فراق گذشت / از سپهرهای سپهر عز و وقار
غنچه بگشود و بر بستم آورد / چیست مطلوب خود بکن اظهار
گفتمش جز وصال حق نیست / بخداوند قادر مختار
سه کرت رفت در میانه سخن / نشد از بنده‌اش جز آن اظهار
خدمتش سبز بوستان‌ها شد / وه چه بستان ز رنگ خلد بهار
ناگهان چشم جسم من بگشود / می ندانم چه رفت رفت نگار

علم نقش جهالت آوردی / کشف اسرار کی نمودی بار
گر نه روحی نفخت فرمودی / روح با کالبد نشد هموار
بیجان الطین ما وطین بودی / زمرهٔ آدمی نگشت شمار
نشره از بحور لاهوتش / صد محیط و یکی محیط بحار
وجه بنمود بحر و جاهت وی / مهر و جیش و جاهت دیدار
نقشبندی که لا جدود (؟) همه / گرد سر بوسش خوان بغو خوار
ابر فیضش چو رشحه بارد / دوزخ آرد گل خلیل بهار
همتش گر شراره انگیزد / خرمن کائنات ریزد نار
عفوش ار دست جود بگشاید / شوم شیطان بهشت یابد بار
با قدم همنشین بوجه قدم / احسن الله بوجه آن رخسار
قدر قدش فدکشید بکفایت / زیر دوش احمد مختار
اصل مقصود کائنات همه / کائنات نیست کائنات نگار
دست جودش گشود و عطا کرم / گرچه قدرش گشود روی وقار
خاک روبش چو کحل دیده کشند / شهریاران و انبیای کبار
بارگاهش مدام سجده برند / حاملان مدار نه پرکار

صد ازین بخشش و ده بگوار
قسم حضرت قضیه کردن شما
از گلستان تغزل بس گلزار
روز ثنی ورد و روان فارکن
رونق شان خطابم عجم بدار
ششمان را تو بخشش ما عجم

محش از سینهٔ سماک بدر — تیغش از ثور ارض کرده گذار
شاه دلدل سوار عمرانی — شهریار نجف امام کبار
شعلهٔ خنجر جهان سوزش — زد بکشت معاند غدار
رشحهٔ قدرتش محیط کرم — قدرتش آسمان محیط مدار
هیبت الله بوجه نورانیش — وجه نورانیش کنوز نگار
نیست والله جز بدامن او — در مقصود گوهر شهوار
گوهر مدح بی بهای مرا — کس نیاورده بهای آن دربار
انوری نیستم بیارایم — الحانی و سنجری درکار
مدح طغرل تکین نبارم هیچ — قدر کاهی نکرده ایم شمار
او بمدح شهان بها آرد — من بمدح شهنشه ابرار
نازش او بمدح خاقان است — من بنازم بحیدر کرار
دست جود ابوالحسن بخشد — جام نوش سبیل ما گوار
ساقی سلسبیل ابی بخشش — مست مدح حیدر بود هموار
آتشش فروز کام ریز — پرخماری ز دردکش بشمار
جام بخشی بدوستان شفق — جمله را جام و خم من ابیات

تاریخ افغان کشته هجوم دودوم
فرق علوی شاه شاه شاهم و هجوم
خاقان چاپال شکن و سلطان سر
دارای هفت کشور و قاآن عجم
تومان شکافتش چو قضا و قدر روان
زیبا کلاه گوشه شاهم شفق رقم

بانی سپهر اشکر شکن سودای ...
در انداختنه بامر تو بیشتر جسم و دیعش
سپهبدان دو چمن بامر تو سهی
از روز طرز نیکنام شفق نبش عدوی
سپاهیان در دیوان سپهسالار فلکی
بانک انگشت دیو شمن ما بشنو دیعم
بایند و یاد دولت تو دوران نو دیعم
بایند و یاد دولت زبان تو عرضی را
در شب سپه بیکل قرضی را
سر کلاه بشکست سلطان شب

سرچشمه بستان تو عمر عدوت شد — سیراب خضر بود سیه خورده ام
ابرش با بر بوته بردار سنگی — درع افکند بامی رستم طلال صم
خورشید زین فروزند بارانش برق — غرو غرنبو رعد زند سم بدابرو
هیبت کشید کوه گران حصن استم — ابرش روان چو ترش بر قصابم
اینک زعکر و عروسی مرتبی — کز مطلع شکفته زند زهره چنگ و دم
بسم الله صحایف مدحت زو رقم — سرلوح ثبت تیر و زبر آورد قلم
اورنگ زیب افسر و دارای تاج — ادهم رکاب دار تو جم خسرو عجم
چتر بلند رفعت تو سایه گستر است — کس را چه غم ز مندرس چرخ منهدم
سنگ ستون خیمه تو خاره ستون — افراخته بلند ستون بی ستون خیم
بر پرچم تو صورت خورشید زرگرفت — شیر پشر اسد در دیده های علم
شاهان بجار بار بر در آستان — طوف حریم پیشگان درگه حرم
زنگ جوان گرفت جهانی جهان — روی کرم گشود گفت معدن کرم
چون بوم نابکار خرابه نشین بود — بخل گنشت لیک تو ویرانه عدم
دریادلی که رشحهٔ جود و کرامتش — گوهر ز صلب ابر بیاید بطن یم
بکشا بیان برزن که خلاق روزگار — زرق عید برد بجود تو منتقم

بند کلاه کوثر شکنم فرق فرقدان
نقل بمدح نظم و مراح جیدم
بردوم قصیدهٔ نو زنظم دلپذیر
بکی چو نو فضل الکون وادیم
زینکونه نظم حسنت تو فخری بیست
فی اودهی سروده و شم ساوجی هم

شاه فیروز بنیان فتح علی
تا فلک پای بمرصع آرد
ای علوی که دوحه فتح اقبال است
آسمان تاج شکن ... آرد
بایه جاه بر ... آرد
افسرت چرخ چنبری آرد

دست جودت گشوده باد مدام | کان روی زر چو زرگری آرد
خوان نعمت مدام گسترده | کش جهان بهر خوان خوری آرد
عدلت آرد اگر نهیب بظلم | به قفا زنگ همسری آرد
قهرت ار شعله بر کشد ملکا | نه فلک ناز پروری آرد
نهی تو کوه استقامت و حیز | ابر با پویه صرصری آرد
قدرتت را سزد بقدر و وقار | ان خداوند قادری آرد
ثروتت را سزد به پایه جاه | اوج اقبال نادری آرد
سکه آن به فلک زر خورشید | صبحدم نقد اکبری آرد
چاکرت آورد جهانگیری | کش قران با سکندری آرد
ماه مصری چه آورد از حسن | زاغ طاووس خاوری آرد
زلف مشکین و خال وجه حسین | مشک تاتار عنبری آرد
مطلعی آورم گر اوج سخن | مهر خاورش چاکری آرد
قدر تو ظل شکری آرد | مهر تو وجه صفدری آرد
نصرت آمد بزرگ کشتی سپهت | با ظفر فتح شاطری آرد
شیر پرچم فکنده عکس بر آب | نیل گردون غضنفری آرد

شاعر مدحت ار سخن آرد | بنده صد پیشه انوری آرد
هرکجا نقل جود و احسانت | شرح جودت سخنوری آرد
گر نه گفتار همت تو بود | شرح کذب است شاعری آرد
بکمال معانیت مصری | وجه زرگفت بابری آرد
ذره وجهت آفتاب منیر | از تجلیت انوری آرد
پیش عرش بلند همت تو | بحر فضل تو کوثری آرد
بکلامت درست در نجف | چرخ گردون سبک سری آرد
کیست حشمت که حسن گفتار | سخن از سخنوری آرد
تشنه فیض صحبت ملکم | کش مرا سکر می خوری آرد
مست را نیست اعتبار کلام | عدل تو داد گستری آرد
زان برت شکوه بیارم من | بی کمال از چه همسری آرد
از وضیع شریف این اقلیم | کس نه فهم سخن بری آرد
آن یکی آردم که حشمت تو | اوج رفتار عنصری آرد
وان دگر آردم که خاقانیست | حسن گفتار جوهری آرد
بخدا گر زبان شود هر موش | راست گویم که گوهری آرد

بنده درگه تو حشمت باد
در پناه تو سروری آرد

تا شاه جهان شهسوار باشد
دولاب فلک برقرار باشد

ظلمت کده روشن ز چهر وجهت | از چهر تو عالم نگار باشد
ازرا که مقدر قضا بحکم است | حکمش بجهان استوار باشد
ایوان جلالت ز چرخ برتر | خورشید بدر پرده دار باشد
گردون بسر اخاص صحن ایوان | جنت گل باغ عیش بهار باشد
کی دست تواند قضا رساندن | در ملک امانت حصار باشد
جودت در انجم عطا ببارد | لولوی کرم آبدار باشد
در مملکت صد جهان کم آید | ملک چو بقا پایدار باشد
شه بر سر اورنگ زیب تا شد | تا طاق زبرجد مدار باشد
با فتح علی شاه فتح طالع | یارب بجهان کامکار باشد
ان صاحب اورنگ تخت شاهی | شاهی بخدا پر وقار باشد
شاهنشه شاهان شاه عادل | در کشور گیتی مدار باشد
نظم صفهان نژاد آرد | نی شاعر هند دیار باشد
یک رشته ز فیض سحاب آرد | بحرین سخن آبدار باشد
یک گل ز گلستان مدح شاهم | در ملک جهان لاله زار باشد
دریای معانی نثار افکار | نظم بگشد رشته دار باشد

شاهنشه خسرو نسبت نژادی | اکلیل سرش در نگار باشد
یارب بکمالات جلال شرش | سلطان سلاطین شکار باشد
سیفش ید قدرت ید اللهیت | شمشیر برش ذوالفقار باشد
هر جا که عدو پیش سری برآرد | در خرمن عمرش شرار باشد
صد لشکر از اسباب شکست | رستم بر خسرو سوار باشد
گردنکش خصمش سری نیارد | الا که سرش زیب دار باشد
تیغش دم برش بنوش عطش | از خون عدو آب دار باشد
سیفش ز سماک ریح بر کر رمح | پرچم ز فلک در گذار باشد
مه گوش فلک نعل نیزه کارش | زان خنک فلک در مهار باشد
از کاوش سم ارض گرد بیند | ماهی ز نسیمش بار غار باشد
صیدش بفلک یار ز چرخ زرین | در چنگل عنقا شکار باشد
در عرض سپاهش آید شود کم | در طول در ارض چه بار باشد
خورشید علم بر فلک برآید | بار بر شتر چتر دار باشد
شد شیر علم بر سپهر خورشید | در برش بفلک اشکار باشد
کیخسرو افسر نگار زیبا | در رستم بر و اسفندیار باشد

شد گرد حنیفت سریع | دود دم اژدها ندیدید
فرمان قضا قدر توانست | با مهر حشر دم ورزیدید
افکند زره بماهی ارنسم | سیاره به نعل ماه چیدید
صد شکر جهان کشا جهانی | در دست سمند خویش دیدید
ملک تو فزون ازین جهانست | بیرون جهان کی آفریدید
روم بست نطیع و روس باشد | خاقان مظفر رشیدید
ارکان حدید گشت سیلان | آری بکهی غضب شدید
دوشیزه بکر مهر طناز | در حجله مهر مطلعید
خورشید عنبر و جو شید | بر بدر دو هفته نور چیدید
در ملک ملک توئی یگانه | عالم چو عبید بر و ربید
افسر سرا ملک سربرا | عالمت عبید خود و دیدید
قیصر نبری برزم صرفه | بیکار نبرده چون دو دیدید
از خود بتی چو رو کذارد | هرچند سمند رو حدیدید
دشمن نتوان شاهدین شد | ای دشمن خون شما پلیدید
کی نظم چنین نسق به بند | نی عنصری و نی او قدیدید

وانگاه بناله شغالی سگ

افتاده طعمه پلنگ

رفتند بناله خشن جیدی

دیدند قناده گوسفندی

قصاب درید تیغ و ساطور

حالی که شبان شنید زان بانگ

سوران زده بانه کند دور

بر غاله گرگ برد و درا

من حال که شنیدمش بچار

وانگاه که باید بجبین

آورد خنفش ز تربیت پیران

گفت شد که گوسفند بچار

نام خوانان

آن زمین دروی